11



داستانی از: هرمان ملویل

نهنگ سفید

به نام خدا

نهنگ سفید

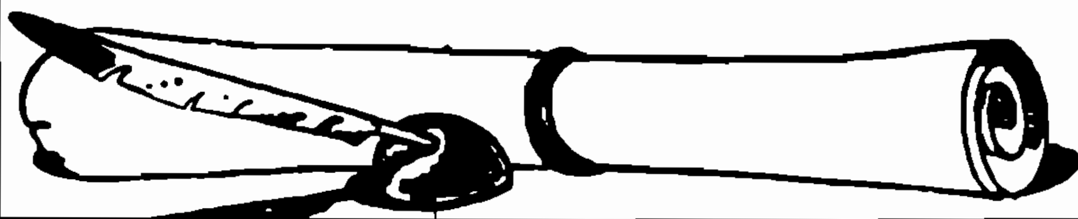
(موبی دیک)

اثر : هرمان ملویل

ترجمه : خسرو شایسته



انتشارات سپیده



انتشارات سپیده

* نام کتاب : نهنگ سفید (موبی دیک)
* نویسنده : هرمان ملویل
* ترجمه : خسرو شایسته
* حروفچینی : مؤسسه مشیری
* نقاشی روی جلد : رضا زاهدی
* فیلم متن : لادن
* فیلم روی جلد : شیوه
* چاپ : رخ
* ناشر : سپیده
* نوبت چاپ : دوم
* تیراژ : ۷۰۰۰
* تاریخ انتشار : ۱۳۶۹



این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

MOBY DICK

BY

HERMAN MELVILLE

ABRIDGED SIMPLIFIED AND ILLUSTRATED BY

A. S. M RONALDSON. M.A.



«۱»

نام‌من‌اسماعیل‌است (۱) . سالهاپیش ـ درست به‌یاد نمی‌آورم که چند سال پیش بود ـ درحالیکه تقریبا " آه در بساط نداشتم و دیگر چیزی در روی ساحل مرا به‌خود جلب نمیکرد ، فکر کردم مدتی را در دریا بگذرانم و آن قسمت از جهان را که زیر آب پوشیده شده ببینم . معمولا "این شیوه‌ایست که بهنگام بی‌حوصلگی در پیش می‌گیرم تا دوباره چیزی مرا برسر شوق آورد . البته این کار عجیبی نیست،اگر بقیه مردم این را می‌دانستند ، هرکسی درموقعیت مشابه ممکن بود همین کار را بکند و همین احساس را نسبت به‌دریا داشته باشد .

وقتی به‌دریا می‌روم ، بعنوان یک ملوان ساده‌درکشتی کارمی‌کنم . کسی در کشتی به‌یک مسافر پولی پرداخت نمی‌کند ، اما وقتی بعنوان ملوان رفته باشی آنوقت درازای زحمت‌هایت پولی هم می‌گیری .

من که همیشه با کشتی‌های تجاری سفر کرده بودم ، اینبار تصمیم گرفتم سوار یک کشتی صید نهنگ بشوم . جثهٔ عظیم نهنگ

---

1 – Ismail

کنجکاوی مرا به‌شدت تحریک کرده بود . علاوه براین آبهای بکر و دست‌نخورده ، سرزمین‌های وحشی ، دریاهای دوردستی که این جانور عظیم‌الجثه در آنها جولان می‌داد ، خطرات صید و . . . خلاصه همهٔ اینها عواملی بودند که مرا بسوی خود جذب می‌کردند .

نتیجه اینکه ، یک روز یکی دو پیراهن مندرس در بقچه‌ای پیچیدم و آن را زیربغلم گذاشتم و عازم دماغهٔ هورن در اقیانوس اطلس شدم .

وقتی در بعدازظهر یک روز یکشنبه به‌شهر نیوبدفورد (۱) رسیدم ، شنیدم که کشتی مسافری کوچکی که عازم نن‌تاکت (۲) بوده، ساعتی پیش بندر را ترک کرده و این خبر بشدت مرا مایوس کرد ، چرا که من قصد داشتم سفرم را با یک کشتی که از نن‌تاکت حرکت می‌کرد ، آغاز کنم . آنشب هوا سرد بود و من در نیوبدفورد هیچ‌کس را نمی‌شناختم و تمام دارایی من نیز چند سکه نقره بیشتر نبود ، بقچه‌ام را روی شانه‌ام انداخته بودم و در خیابانها پرسه می‌زدم و درحالیکه نمی‌دانستم چه کنم و یا شب را در کجا به‌صبح بیاورم ، با خودم می‌گفتم :

"خوب اسماعیل ، حالا کجا می‌خواهی بروی؟ بهتر است هرجا که می‌روی اول قیمت‌ها را بپرسی و زیاد هم خجالتی نباشی ! "

در طول خیابانها براه افتادم . همه‌جا تاریک بود . سیاهی و تاریکی از خانه‌ها بیشتر به‌چشم می‌خورد . در دو سوی خیابان

1-New Bedford 2-Nantucket

قالب‌های سیاه‌رنگی ردیف شده بودند. در آن ساعت شب شهر خالی بنظر می‌رسید. بالاخره به‌یک روشنایی رسیدم. اینجا با بندرگاه فاصلهٔ زیادی نداشت، برسردرخانه یک تابلوی "مهمانخانه" آویزان بود و در باد تکان می‌خورد. وقتی وارد شدم خودم را در سرسرایی چوبی و تاریک با سقفی کوتاه یافتم که بیشتر به‌یک کشتی کهنه شباهت داشت. در آنطرف سرسرا، سالن عمومی قرار داشت که سقف آن را نورشدیدی‌روشن ساخته‌بود وکف آن فقط‌چوب بود وبس.

به‌مهمانخانه‌چی گفتم که یک اطاق می‌خواهم و جواب شنیدم که اطاق‌ها همه پر شده و حتی یک تخت خالی هم پیدا نمی‌شود. وقتی می‌خواستم بروم صدایم زد که:

"اما صبرکن ببینم. اگر برایت اشکالی نداشته باشد می‌توانی امشب را در اطاق یک نیزه‌انداز بخوابی. گمان می‌کنم تو هم خیال داری به‌صید نهنگ بروی. بنابراین بهتر است به‌اینطور آدمها و اینجور چیزها عادت کنی."

به‌او گفتم که هیچوقت دلم نمی‌خواهد رختخوابم را با کسی قسمت کنم، اما اگر این نیزه‌انداز که می‌گویی آدم تمیز و مودبی باشد امشب این کار را می‌کنم. لااقل بهتر از اینست که توی سرما و تاریکی در یک شهر غریب پرسه بزنم."

مهمانخانه‌چی گفت:

"فکرش را می‌کردم. بسیار خوب، بگیر بنشین. شام می‌خوری؟ شام خیلی زود حاضر می‌شود."

آنشب تا اواخر شب عدهٔ زیادی به‌مهمانخانه آمدند و به



اطاقهایشان رفتند و خوابیدند ، اما از نیزه‌انداز هم‌اطاقی من خبری نشد .

از مهمانخانه‌چی پرسیدم :

"ببینم ، این هم‌اطاقی من چه جور آدمیست؟ هرشب تا این وقت بیرون می‌ماند و شب زنده‌داری می‌کند؟"

تقریبا "نیمه شب بود . مردک لبخندی زد و گفت :

"نه ، اغلب زود می‌آید . امـا امشب بسراغ کـاری رفته و من نمی‌دانم چرا اینقدر دیر کرده! شاید هم هنوز موفق نشده سرش را بفروشد . "

پرسیدم :

"سرش را بفروشد؟ منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی که این نیزه‌انداز در این شب شنبه‌ای دور شهر راه افتاده است و می‌خواهد سرش را بفروشد؟"

گفت :

"دقیقا" ! و من هم به‌او گفتم که نمی‌تواند بفروشد . توی بازار دست زیاد است . "

پرسیدم :

"چه دستی زیاد است؟"

گفت :

"خوب ، مگر نه اینکه سرهای زیادی در دنیا هست؟ بهتر است آرام باشی ! این نیزه‌انداز که برایت گفتم تازگی از دریاهای جنوب آمده، و از آنجا تعداد زیادی سر انسانهای شکار شده بـا خودش

آورده. می‌دانی ، چیزهای عجیبی هستند . او همه را بجز یکی فروخته و امشب هم رفته که آن یکی را بفروشد. فردا یکشنبه است و او نباید وقتی که مردم به‌کلیسا می‌روند ، در خیابان‌ها راه بیافتد و سرانسان بفروشد . یکشنبهٔ پیش می‌خواست این کار را بکند ، ولی من نگذاشتم . "

حرفهای مردک ظاهرا "معما را برایم حل کرده بود ولی من بشدت حیرت کرده بودم . پرسیدم :

"اینطور که می‌گویی آدم خطرناکی باید باشد . "

مردک شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

"بهرحال او کرایه‌اش را منظم می‌پردازد . حالا بهتراست بروی و بخوابی چون خیلی دیروقت است . "

باهم به‌طبقهٔ بالا رفتیم . مرا به‌یک اطاق کوچک راهنمایی کرد . اطاق مثل یک گور سرد بود . توی اطاق تختخواب بسیار بزرگی بود که چهار نیزه‌انداز به‌راحتی می‌توانستند کنار هم روی آن بخوابند .

به‌رختخواب رفتم ، اما مدت درازی خوابم نمی‌برد . سرانجام صدای پای سنگینی را از توی راهرو شنیدم . فکر کردم ، این باید صدای پای خودش باشد ، همان غریبهٔ سرفروش! با وجود این همانطور بی‌حرکت در جایم دراز کشیدم و تصمیم گرفتم من اولین کسی نباشم که سر صحبت را باز می‌کند . وقتی وارد شد چهره‌اش را دیدم . چه صورتی داشت ! رنگ صورتش ارغوانی تیره بود و لکه‌های سیاهی تمام صورتش را پوشانده بود . کلاهش را برداشت و من از تعجب نزدیک بود فریاد بزنم . بجز یک دستهٔ باریک مو که

در وسط سرش بود، بقیهٔ سرش اصلا" مو نداشت. لباسش را که درآورد متوجه شدم که سرتاسر بدنش را همان لکه‌های سیاه‌رنگی که برصورت داشت پر کرده. دست آخر از کشوی میز یک چپق سرخپوستی بیرون آورد و آن را روشن کرد و من در زیر نور کمرنگ چراغ می‌دیدم که با هرپکی که به‌چپق می‌زند، ابر غلیظی از دود از دهانش خارج می‌شود.

دقایقی بعد چراغ را خاموش کرد و همانطور که لولهٔ چپق را میان دندانهایش گرفته بود خودش را روی تخت و کنار من انداخت. بی‌اختیار فریادی کشیدم. با لحنی حیرت‌زده گفت:

"تو کی هستی؟ اگر حرف نزنی تو را می‌کشم."

وحشت‌زده فریاد زدم:

"آهای بدادم برسید! کمکم کنید."

مرد همانطور یقه‌ام را چسبیده بود و فریاد می‌زد که:

"حرف بزن، بگو کی هستی وگرنه می‌کشمت."

درست در همین لحظه مهمانخانه‌دار با یک چراغ وارد شد و درحالیکه از شدت خنده نمی‌توانست خودش را نگه دارد، گفت:

"حالا دیگر نگران نباش."کووی‌کگ" صدمه‌ای به‌تو نمی‌رساند."

فریاد زدم:

"خنده را کنار بگذار. چرا به‌من نگفتی که این نیزه‌اندازت این شکل و شمایل را دارد؟"

همانطور که می‌خندید گفت:

"فکر کردم خودت حدس زده‌ای، مگر نگفتم که او دور شهر راه

افتاده است و سر انسان می‌فروشد؟ حالا بگیر بخواب . "

بعد رو به‌نیزه‌انداز کرد و گفت :

"گوش‌کن کووی‌کگ ، تو مرا می‌شناسی ـ من تو را می‌شناسم ـ این مرد کنار تو می‌خوابد ، خوبست؟ "

کووی‌کگ گفت :

"خیلی خوب برای من . "

و بعد بی‌هیچ حرفی پشتش را به‌من کرد و خوابید . با خودم فکر کردم که او هم مثل من یک انسان است . اگر او از من بترسد ، آنوقت منهم حق دارم از او بترسم . "

به‌مهمانخانه‌دار گفتم :

"شب‌بخیر ، تو می‌توانی بروی . "

و بعد غلطی زدم و آسوده به‌خواب رفتم .

صبح با طلوع آفتاب بیدار شدم . کووی‌کگ هم دقایقی بعد از من بیدار شد . ابتدا طوری که انگار به‌یاد نمی‌آورد من به‌چه دلیل روی تخت او خوابیده‌ام ، شروع کرد به‌مالیدن چشمهایش و مدتی خیره مرا نگاه کرد . بعد جستی زد و از تخت پائین پرید و با ایما و اشاره به‌من فهماند که اول او نظافت می‌کند و لباسش را می‌پوشد و بعد اطاق را دربست در اختیار من می‌گذارد . لباس پوشیدنش را از سر شروع کرد ، یعنی اول کلاهش را گذاشت و بعد بقیه لباسهایش را پوشید . بعد هم مدتی بدنبال پوتین‌هایش گشت . پوتین‌ها را که پیدا کرد عمل عجیبی انجام داد که من علتش را نفهمیدم . همانطور که کلاه برسر داشت و پوتین‌ها را در دست گرفته بود ، با

زحمت به‌زیر تخت خزید و من از سروصدایی که از زیر تخت می‌آمد دریافتم که با زحمت زیاد دارد سعی می‌کند پوتین‌هایش را پایش کند . بالاخره پوشیدن لباسش تمام شد و آنوقت شروع به‌شستن دست و صورتش کرد . همهٔ مسیحی‌ها صورتشان را می‌شویند ، اما کووی‌کگ فقط سینه و گردن و بازوانش را شست . من منتظر بودم ببینم تیغ صورت تراشی‌اش را از کجا برمی‌دارد ، چون صورتش را صابون مالیده بود . اما او نیزه‌ای از کنار اطاق برداشت ، دستهٔ چوبی نیزه را از انتهای آن بیرون کشید و بعد پوشش سر پولادین نیزه را برداشت و با مالیدن نیزه به‌ساق چکمه‌اش مشغول تیز کردن آن شد . بعد بطرف آینه رفت و با همان نیزه مشغول اصلاح صورتش شد . البته بعدها، وقتی که فهمیدم نوک نیزهٔ او از چه فولاد مرغوب و آبدیده‌ای ساخته شده ، از این عمل دیگر تعجب نکردم ، اما آنروز با دیدن آن عمل بشدت حیرت کرده بودم . چند لحظه بعد او کاملا " آماده شده بود و درحالیکه نیزه‌اش را در دست داشت با غرور از اطاق بیرون رفت .

«۲»

درطول آن روز ، من بتدریج کووی‌کگ را بهتر شناختم . صورت هرچقدر هم که زشت و پرلک و پیس باشد ، زیبایی روح انسان را نمی‌تواند مخفی کند . من درطول آن روز متوجه شدم که او علیرغم چهرهٔ زشتی که دارد از چه قلب پاک و شریف و بی‌آلایشی برخوردار است . او بومی قبیلهٔ روکووکو (۱) بود . و این نام جزیرهٔ کوچکی بود که نشانی از آن روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌شد . پدرش رئیس قبیله بود و عمویش کاهن اعظم . با قلبی مملو از اشتیاق به‌فرا گرفتن فرهنگ مسیحیان ، برای آنکه به‌کمک آن بتواند مردم قبیله‌اش را خوشبخت و سعادتمند کند ، یک روز سوار کشتی صید نهنگ شده بود .

ناخدای کشتی او را که درواقع یک شاهزادهٔ جوان سرخپوست بود ، درمیان بقیه ملاحان کشتی جا داده و از او یک صیاد نهنگ ساخته بود . از او پرسیدم حالا خیال دارد چه کند و او گفت که

1-Rokovoko

بازهم به‌صید نهنگ می‌رود . به‌او گفتم که منهم همین خیال را دارم و اینکه خیـال دارم سفرم را از نن‌تاکت شروع کنـم و او بیدرنگ تصمیم گرفت با من همسفر و هم سفره شود و من هم با خوشحالی پذیرفتم ، چرا کـه صرفنظر از علاقه‌ای کـه در این مدت کوتاه به‌او پیدا کرده بودم ، او یک نیزه‌انداز حرفه‌ای و باتجربه بود و حضورش برای منی که گرچه با دریا ناآشنا نبودم اما تجربه‌ای در این زمینه نداشتم فایده بسیاری می‌توانست در بر داشته باشد .

صبح روز بعد کرایهٔ اطاق را حساب کردم و با او رهسپار بندرگاه شدیم و منتظر شدیم تـا کشتی بادبانی کوچکی کـه مسافرها را به جزیرهٔ نن‌تاکت می‌برد از راه برسد . ساعتی بعد سوار کشتی شدیم و براه افتادیم .

درحالیکه کشتی درطول رودخانهٔ اکوش‌نت (۱) پائین می‌رفت ، نیوبدفورد با ردیف خیابانهایش، و با درختان پوشیده از برفش که همگی در هوای پاک و سرد آنجا می‌درخشیدند در سمت دیگر ما بالا می‌آمد . کنـار بندرگاه کوهی از بشکه‌ها روی هـم انباشته شده بود . کشتی‌های صید نهنگ کـه یکسره در آبهای جهـان سرگردان بودند ، حالا آرام در کنار ساحل پهلو گرفته بودند و فقط گهگاه صدای چکش‌کاری‌ها و فعالیت جاشوها خبر از آن می‌داد که سفرهای تازه عنقریب آغاز خواهند شد . و می‌گفتند که پایان هرسفر طولانی و پرخطر همواره آغاز سفر بعدیست ، و وقتی دومی به‌پایان می‌رسد

1-Acushnet

سفر سوم آغاز می‌شود ، و به‌همین ترتیب تا ابد .

و این چنین است بی‌پایانی همهٔ تلاشهای زمینی .

بعد از پرسه زدنها و پرس و جو کردن‌های طولانی در نن‌تاکت باخبر شدیم که کشتی پی‌کواد بزودی یک سفر سه‌ساله را آغاز خواهد کرد . من کشتی را در بندرگاه دیدم و مدتی آن را وارانداز کردم . سرانجام به‌این نتیجه رسیدم که این همان کشتی‌یی است که بدرد ما می‌خورد . شما ممکن است در زندگیتان کشتی‌های زیادی دیده باشید ، اما من مطمئن هستم که هرگز کشتی کهنه و عجیبی مثل این پی‌کواد را ندیده‌اید .

پی‌کواد کشتی کوچکی بود . با گذشت سالیان ، چوبکاری‌های کشتی در اثر تماس مداوم با هوا ــ اعم از هوای طوفانی یا آرام چهار اقیانوس جهان ــ مثل رنگ صورت یک ملوان پیر ، سیاه شده بود . عرشهٔ آنتیک آن مثل کف دست نرم و صاف شده بود . دورتادور آن نرده‌هایی تعبیه شده بود که ظاهر آن را به‌آرواره بزرگ یک نهنگ با ردیفی از دندانهای تیز و بلند شبیه کرده بود . از نرده‌ها برای بستن طناب‌ها استفاده می‌شد . سکان آن مثل کشتی‌های دیگر یک فرمان دایره شکل نداشت ، بلکه آن را از استخوان بلند و باریک دشمن ، یعنی نهنگ ساخته بودند .

به‌اطراف کشتی نظری انداختم و یکی از افسران کشتی را دیدم و به‌او گفتم که من و کوویکگ مایلیم در سفر بعدی با آنها همراه شویم ، و خیلی زود قرارمان را گذاشتیم . بعد پرسیدم که ناخدا را کجا می‌توانم ببینم . افسر گفت :

"دیگر با ناخدا اهب (۱) چکار داری؟ ما قرارمان را گذاشتیم ، همین کافیست . شما برای این سفر استخدام شدید . "

گفتم :

"بله، ولی دلم می‌خواست ناخدا را هم ببینم . "

گفت :

"فکر نمی‌کنم بتوانی . من دقیقا "نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده، اما جوری که انگار ناخوش است درخانه مانده. گرچه ناخوش بنظر نمی‌رسد . درواقع ناخوش نیست ، یعنی ، نه ، زیاد هم حالش خوب نیست. آدم عجیبی‌ست ، زیـاد حرف نمی‌زند ، ولی وقتی حرف می‌زند بهتر است حرفش را خوب گوش کنی.اخطار می‌کنم ، اهب یک آدم معمولی نیست ــ و او، اکنون حکمروا شده است .

گفتم :

"و شاه بسیار بدی هم بود . وقتی آن پادشاه بدجنس کشته شد ، سگها خونش را نلیسیدند ؟"

گفت :

"بیا ببینم ــ بیا اینجا ! ببین پسر ، روی عرشه پی‌کواد هیچوقت این حرف را تکرار نکن . درواقع هیچ جا این حرف را نزن . من ناخدا اهب را خیلی خوب می‌شناسم . من با او سفر کرده‌ام . من می‌دانم او کیست . یک انسان خوب . البته من می‌دانم که او هیچ وقت آدم خوشرویی نیست ، و می‌دانم که موقع بازگشت از سفر کمی

1-Ahab

بدخلقی می‌کند و برای لحظاتی عقلش را از دست می‌دهد ، اما تمام اینها بخاطر زخمهای سختیست که برمی‌دارد و او را آزار می‌دهد . و این را هم می‌دانم که از وقتی پایش را در مبارزه با آن نهنگ جهنمی از دست داد ، گهگاه رفتارش غریب و نومیدکننده می‌شود ، اما اینها همه می‌گذرند ، و بگذار یکبار برای همیشه به‌تو ، مرد جوان ، بگویم که این خیلی بهتر است آدم با یک ناخدای بداخم ولی خوب همسفر باشد تا اینکه با یک ناخدای خنده‌رو اما بدجنس. بنابراین خداحافظ، و مواظب باش نسبت به‌ناخدا اهب بی‌انصافی نکنی ، چون ممکن است نامش را لکه‌دار کنی ! "

«۳»

یکی دو روزی گذشت و فعالیت شدیدی روی عرشهٔ پی‌کواد جریان داشت. نه تنها بادبانهای کهنه را ترمیم کردند، بلکه یک سری بادبان نو به‌عرشه آمد. همه کس می‌داند که یک خانه‌دار به چه مقدار وسایل خانه ــ از قبیل تختخواب، ماهی‌تابه، کارد و چنگال، حوله، فندق‌شکن و غیره احتیاج دارد. برای یک مسافرت سه‌ساله‌برروی اقیانوسهای پهناور هم، با توجه به‌اینکه درطول این مدت به‌هیچ مغازه‌ای دسترسی نیست، وضع به‌همین منوال است. این درست است که برای مسافرت با یک کشتی تجاری هم به‌همهٔ این چیزها احتیاج هست، اما موقعیت یک کشتی صید نهنگ به‌مراتب حساس‌تر است؛ چرا که خطرات و حوادث بیشماری برسر راه این کشتی واقع است. بویژه خطراتی که موفقیت این سفر به‌آنها بستگی دارد. درنتیجه در اینگونه سفرها به‌دکل یدک، قایق یدک، طناب یدک، نیزه یدک، و خلاصه اینکه تقریبا "به‌همه چیز یدک بجز کشتی و ناخدای یدک احتیاج هست!

افسر ارشد ناخدا مردی بنام استارباک(۱) از اهالی بومی

1-Starbuck

نن‌تاکت بود . او مردی بلند قامت و درستکار بود و گرچه زاده شده در یک منطقه سردسیر بود ، اما بنظر می‌رسید که به‌خوبی تاب تحمل آب‌وهوای حاره را دارد . او لاغر بود اما نازیبا نبود ــ مردی بود آرام و متین که همیشه می‌گفت :

"من در این کشتی کسی را ندارم که از یک نهنگ وحشت نداشته باشد . "

با این حرفش می‌خواست بگوید که نه تنها بهترین نوع شهامت، شهامتیست که مبتنی بر آگاهی کامل از خطر باشد ، بلکه اصولا " همسفر بودن با کسی که ذره‌ای ترس در دلش نباشد ، به‌مراتب خطرناک‌تر از همسفر بودن با یک آدم بزدل است . استارباک هیچ علاقه‌ای نداشت که بعد از غروب آفتاب خودش را درگیر مبارزه با نهنگ‌ها کند و یا اینکه در مبارزه با نهنگی که درمقابلش مقاومت بیش از حد می‌کند ، پافشاری و لجاجت بخرج دهد . چرا که همیشه می‌گفت : "من برای آن روی اقیانوسها آمده‌ام تا بخاطر زندگی‌ام نهنگ‌ها را بکشم ، نه‌آنکه بخاطر زندگی آنها به دستشان کشته شوم" . گرچه خود او بخوبی می‌دانست هزاران‌نفر جانشان را در این راه از دست داده‌اند .

افسر دوم کشتی استاب (۱) بود . او از بومیان دماغهٔ کد بود . خوش‌خلق بود و انعطاف‌پذیر و بی‌احتیاط. هنگام صید طوری فرمان می‌راند که انگار خطرناک‌ترین نبردها برایش به‌راحتی شام

2-Stubb

خوردن است و افراد قایقش، عده‌ای را به‌شام دعوت کرده‌اند . پیپش به‌او یاری می‌کرد که خلق‌وخوی آرامی‌د اشته باشد . این که یک روز او بدون پیپش از رختخواب بیرون بیاید ، همانقدر غیرممکن بود که مثلا "کسی صبح بدون بینی‌اش از رختخواب بیرون بیاید .

افسر سوم کشتی فلاسک(۱) بود .او جوانی بود کوتاه و سرخ چهره و کمی چاق . این مرد سرخ چهره چنان علاقه‌ای به‌صید نهنگ داشت که انگار این موجودات غول‌پیکر شخصا "به‌او اهانت کرده‌اند و او ناگزیر است برای حفظ شرافت خود ، همگی آنها را نابود کند .

بهرحال ، این سه‌نفر افسران فرماندهی کشتی پی‌کواد بودند که هرکدام از آنها قایقی تحت فرماندهی خود داشتند . هرکدام از قایق‌ها و افسران فرمانده یک نیزه‌انداز خاص خود داشتند که‌بطور معمول می‌بایست بین افسر فرمانده و نیزه‌انداز تفاهم کامل برقرار باشد و همینطور هم بود . بطوریکه مثلا "با دانستن نام نیزه‌انداز می‌شد فهمید که افسر فرمانده او کیست ، و بالعکس.

بهترین نیزه‌انداز کشتی کووی‌کگ بود که استارباک ، افسر ارشد کشتی او را برگزیده بود .

نیزه‌انداز بعــدی تاش‌تگو (۲) ، سرخپوست اصیلی از اهالی گی‌هد (۳) بود . گی‌هد آخرین روستای سرخپوست‌نشینی بود که در همسایگی نن‌تاکت قرار داشت و بخاطر نیزه‌اندازهای ماهر و ورزیده‌اش

1- Flask 2-Tashtego

3 - Gayhead



شهرت یافته بود . موهای سیاه ، صورت پهن و چشمهای سیاه و براق تاشتگو نشان می‌داد که او به‌حق وارث خون سرخپوستان غیوریست که سالها پیش سواران بلامنازع سرزمین آمریکا بودند .

و اما سومین نیزه‌انداز ، داگو(۱) ، بومی بلند قامتی بود که نزدیک به‌دومتر قد داشت و پوست بدنش مثل قیر سیاه بود و دو گوشوارهٔ طلا به‌گوشش آویزان بود . این سیاهپوست پرغرور چنان بر روی عرشه به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت که انگار همه کشتی قصر امپراطوری اوست .

تا چند روز پس از ترک نن‌تاکت هیچ خبری از ناخدا اهب نبود . افسرهای کشتی به‌نوبت کارها را انجام می‌دادند و اینطور بنظر می‌آمد که آنها تنها فرماندهان کشتی هستند . با وجود این ناخدا آنجا بود . یک روز که هوا گرفته و غم‌زده بود ، صبح زود من طبق معمول برای تحویل‌گرفتن کشیک روی عرشه آمدم و دیدم که ناخدا اهب آنجاست . بنظر می‌رسید که حالش خوب نیست . قامت بلند و سینهٔ سطبرش بنظر منجمد و تغییرناپذیر می‌رسید. علامتی باریک و سفید از میان موهای بلندش تا زیر یقهٔ لباسش ادامه داشت . اینکه آیا این علامت یک نشان مادرزاد بود یا آنکه در اثر زخمی برجای مانده بود را هیچکس بدرستی نمی‌دانست . ظاهر او چنان گیرنده و باصلابت بود که من برای لحظاتی متوجه نشدم که تمام خشونتش بخاطر پای سفیدیست که روی آن ایستاده . قبلا" شنیده

1-Daggoo

بودم که او ایـن پای سفید را برروی دریا از استخوان یـک نهنگ ساخته است. درجابجای عرشهٔ پی‌کواد و نزدیک به‌محل طناب‌هایی که دیرک‌های کشتی را نگاه می‌داشتند سوراخ‌هایی تعبیه شده بود و اهب با قرار دادن پای مصنوعی خود در سوراخ‌ها و گرفتن یکی از طناب‌ها راست می‌ایستاد و با سری برافراشته حرکت کشتی را بردل اقیانوس‌ها نظاره می‌کرد. نیروی اراده و تصمیم را می‌شد در نگاه ثابت و بدون ترسش خواند. حتی یک کلمه حرف نمی‌زد. افسرهایش هم هیچ حرفی بـا او نمی‌زدند. بعـد از آن نخستین روز، هرروز دیده می‌شد که یا پای استخوانی‌اش را در حفره‌ای گذاشته و ایستاده است و یا به‌سختی درطول عرشه قدم می‌زد.

«۴»

روزها سپری شدند و یخ و برف در پشت سرمان قرار گرفت ، و حالا پی‌کواد با صلابت و غرور زیر تابش درخشان خورشید ، در دل اقیانوس پیش می‌رفت . برفراز هریک از دکل‌های اصلـــی کشتی نگهبانی از صبح تا غروب کشیک می‌داد . با فاصلهٔ دوساعت نگهبانها پست خـــود را به‌نفر بعدی تحویل می‌دادند . نگهبانی در بالای دکل ، بویژه در هوای ملایم ، برای آدمهای رویایی ، کار لذت‌بخش و مفرحی‌ست . آنجا ، در آن بالا ، نزدیک به‌سی‌متر بالاتر از عرشهٔ ساکت ، تو ایستاده‌ای و پیکرت درمیان فضای آبی‌رنگ بالای دریا گم شده و با وزش هرنسیمی به‌اینطرف و آنطرف تاب می‌خوری . کشتی با طمانینه به‌پیش می‌رود و نسیم ملایم می‌وزد و خلاصه همه چیز دست به‌دست می‌دهد تا تو را به‌خواب فرو برد . در این بخش از زندگی صیادی ، نوعی بی‌حادثه‌گی شگفت تو را در خود می‌بلعد . نه خبری می‌شنوی ، نه روزنامه‌ای می‌خوانی ، نه خبری از مشکلات خانه آزارت می‌دهد ، نـــه نگران پول هستی و نـــه اینکه نگران آن هستی که برای شام چه بخوری . چرا که تمام غذای تو برای مدت

سه‌سال از پیش بسته‌بندی و آماده شده و می‌دانی که هیچوقت در طول این مدت غذایت تغییر نمی‌کند. در یک سفر سه یا چهارساله برروی یکی از این کشتی‌های صید نهنگ، مجموع ساعاتی که تو در بالای دکل دیده بانی می‌گذرانی، گاه برچند ماه بالغ می‌شود.

باید اعتراف کنم که من فقط گهگاه چشمهایم را باز می‌کردم و نگهبانی می‌دادم. آخر بـا اینهمه رویـای شیرین و دلپذیر کـه می‌توانستم ببینم، چطور می‌توانستم، درحالیکه کاملا "تنها هستم و هیچکس مـرا نمی‌بیند، فرمانهایی را که از عرشه صادر می‌شد، اطاعت کنم: "کاملا "مراقب باش، یکسره آواز بخوان!"

یک روز اهب، درحالیکه بیش از پیش در افکارش غرق شده بود، مدتی روی عرشه قدم زد و بعد یکدفعه ایستاد و پای مصنوعی‌اش را در حفره‌ای فرو کرد و با دست طنابی را گرفت و با صدای بلند به‌استارباک دستور داد کـه فورا "همهٔ افراد و کارکنـان را در عقب کشتی به‌نزد او بیاورد.

افسر ارشـد به‌شنیدن ایـن فرمان که بندرت و فقط درموارد استثنایی از طرف اهب صادر می‌شد، حیرت‌زده پرسید:

"بله قربان؟"

و اهب تکرار کرد که:

"گفتم هرچه زودتر همهٔ افراد را در عقب کشتی جمع کنید. آهای عجله کنید، دیده بان‌ها از بالای دکل‌ها بیایند پائین."

و وقتی همهٔ افراد یکجا جمع شدند فریاد زد که:

"افراد! شماها وقتی یک نهنگ ببینید چه می‌کنید؟"

و یکدفعه فریاد ذوق‌زدهٔ افراد از هر سو بلند شد که:
"هورا! آماده باشید، دارد تنفس می‌کند."
و ناخدا گفت:
"بسیار خوب. همه شما دیده بان‌ها قبلا" دستورات مرا درمورد نهنگ سفید شنیده‌اید. حالا نگاه کنید. این سکهٔ طلای اسپانیایی را می‌بینید؟"
و درحالیکه سکه را بالا می‌گرفت تا همه درمقابل خورشید درخشش آن را ببینند ادامه داد که:
"می‌بینیدش؟ بسیار خوب آقای استارباک! آن چکش را بده به‌من."
آقای استارباک رفت تا چکش بیاورد و ناخدا درهمان حال بی‌آنکه حرفی بزند، سکه را به‌کتش می‌مالید تا آن را براق‌تر کند. آقای استارباک چکش را آورد. ناخدا آن را با دستی که به‌طناب تکیه داده بود گرفت و با دست دیگر سکه را بلند کرد و رو به‌افراد گفت:
"هرکدام از شما دیده‌بان‌ها که خبر دیدن یک نهنگ سفید را بدهد ــ هرکدام از شما که خبری از آن نهنگ کله سفید ـ که یک سوراخ روی یکی از باله‌هایش هست بدهد ــ هرکدامتان که چنین خبری بدهد، صاحب این سکه خواهد شد."
همه افراد یکصدا و درحالیکه کلاهشان را برداشته و آن را در هوا تکان می‌دادند، فریاد زدند: "هورا! هورا!" و درهمان حال ناخدا سکه را با میخی به‌دکل کوبیده و بعد چکش را به‌گوشه‌ای انداخت

و گفت :

"یادتان باشد ، یک نهنگ سفید . مراقبش باشید . خوب دقت کنید و به‌محض آنکه کوچکترین نشانه‌ای دیدیدخبر بدهید . "

در تمام این مدت تاش‌تگو، داگو و کووی‌کگ با هیجانی بیش از بقیه چشم به‌دریا دوخته بودند و با شنیدن نام نهنگ سفید گویی خاطره‌ای در ذهنشان زنده شده بود .

تاش‌تگو گفت :

"ناخدا اهب ! ایـــن نهنگ سفید باید همـــان نهنگی باشد که موبی‌دیک صدایش می‌کنند . "

ناخدا گفت :

"موبی‌دیک؟ پس تو آن نهنگ را می‌شناسی تاش‌تگو؟ درست است ، همین موبی‌دیک بود که پای مرا از من گرفت . موبی‌دیک باعث شد که حالا من روی این استخوان نهنگ راه بروم . بله ، بله ، همان نهنگ سفید لعنتی بود که مرا به‌این روز انداخت ! بله ، و من او را در اطراف دماغهٔ امید نیک و تمام تنگه‌های دنیا تعقیب می‌کنم تا بالاخره پیدایش کنم . درواقع کاری که شما باید بکنید هم همین است . شما باید این جانور لعنتی را در سرتاسر آبهای دنیا تعقیب کنید تا زمانی که خون سیاهش رنگ اقیانوس را تیره کند . خوب ، حالا چه می‌گوئید ؟ حاضرید قول بدهید ؟ بنظر من که شما آدمهای شجاعی هستید . "

همهٔ نیزه‌اندازها و ملوان‌ها درحالیکه هیجان‌زده به‌دور ناخدای پیر حلقه می‌زدند ، یکصدا فریاد زدند :

"بله! بله!"

ناخدا هم فریاد زد:

"خدا حفظتان کند! خدا همه شما را حفظ کند. اما شما انگار دلتان نمی‌خواهد موبی‌دیک را تعقیب کنید، آقای استارباک! شما حاضر نیستید؟"

آقای استارباک آرام گفت:

"من هرجا که این حیوان تیزدندان را ببینم، حاضرم صیدش کنم. اما مسئله اینست که من برای صید نهنگ به‌این سفر آمده‌ام، نه برای گرفتن انتقام ناخدا اهب. اگر بفرض شما موفق بشوید انتقامتان را بگیرید با این کار چند بشکه روغن نهنگ گیرتان می‌آید؟ هرچه که باشد در بازارهای نن‌تاکت چندان ارزشی ندارد. شما می‌خواهید از یک جانور بیشعور که فقط از روی ترس شما را مجروح کرده انتقام بگیرید. این یعنی دیوانگی! ناخدا!. انتقام گرفتن از یک جانور یعنی مخالفت و اهانت به‌خدا."

اهب گفت:

"با من از اهانت به‌خدا حرف نزن، مرد! من اگر خورشید هم به‌من اهانت کرده باشد، با آن مبارزه خواهم کرد. من انتقام خودم را از این نهنگ لعنتی خواهم گرفت."

استارباک زیرلب گفت:

"خدا به‌من رحم کند ـ خدا به‌همهٔ ما رحم کند."

اما اهب زمزمه وحشت‌زدهٔ او را نشنید، صدای خندهٔ آهسته‌ای را هم که از زیر عرشه می‌آمد، نشنید و همینطور هم صدای هشدار

باد را که به‌طناب‌ها می‌خورد و صدای برخورد بادبانها را که خود را به‌دکل‌ها می‌کوفتند تا باد را از خود دور کنند ، هیچکدام را نشنید . چرا که بار دیگر نور زندگی در چشمان استارباک درخشید ، صدایِ خنده‌ای که از زیر عرشه می‌آمد خاموش شد ، باد شروع به وزیدن کرد ، بادبان‌ها پر باد شدند ، و کشتی مثل قبل به‌حرکت درآمد . آه ، ای هشدارها ! چرا وقتی که از راه می‌رسید توقف نمی‌کنید ؟

اهب فریاد کشید که :

"بنوشید ! بنوشید ! "

ملوان‌ها به‌دورش حلقه زدند ، و او برای لحظاتی ایستاد و خیره یکایک چهره‌ها را نگاه کرد و بعد گفت :

"همگی بنوشید ! مرگ برموبی‌دیک ! اگر ما نتوانیم موبی‌دیک را شکار کنیم ، خدا همهٔ ما را شکار کند ! "

همه هیجان‌زده می‌نوشیدند و فریاد می‌کشیدند و به‌موبی‌دیک دشنام می‌دادند .

در آن میان فقط استارباک بود که رنگ از چهره‌اش پریده بود و درحالیکه بدنش می‌لرزید به‌آنها پشت کرد و از آنجا دور شد .

«۵»

من که اسماعیل هستم ، نیز یکی از آن ملوانان بودم . صدای فریاد منهم با بقیه به‌آسمان بلند شده بود ، دشنام‌های منهم با آنها درهم آمیخته بود ، و من بـا صدایی بلندتر از بقیه دشنام می‌دادم ؛ چرا که در دل بشدت می‌ترسیدم .

چیز وحشیانه‌ای در درونم احساس می‌کردم . انگار جستجوی اهب به‌منظور انتقام ، جستجوی من هم بود . من با گوشهای مشتاق خودم ، ماجرای آن هیولای قاتل را ، که حالا همگی ما سوگند خورده بودیم که از او انتقام بگیریم ، شنیده بودم . این نهنگ غول‌پیکر بارها درگذشته درمیان آبها پرسه زده بود ، اما همهٔ صیادان نهنگ از وجودش اطلاع نداشتند چندنفری آن را دیده بودند ، و عدهٔ کمتری حتی با اومبارزه کرده بودند . دلیلش هم این بود که بارها کشتی‌های درهم شکسته و متلاشی شده‌ای را برروی آبهای اقیانوسها دیده بودند . خیلی‌ها که ماجرای موبی‌دیک را نشنیده بودند ، در آغاز حرکت کشتی‌هاشان را کنـد کرده بودند تـا بی‌هیچ ترسـی ، همانطور که با سایر نهنگ‌ها مبارزه می‌کردند ، با او نیز مبارزه کنند .

اما کم‌کم با وقوع حوادثی مثل شکستن استخوان‌ها ـ از دست دادن پاها ـ و مرگ ومیرهای متعدد، خیلی از صیادان شجاع و نترس شهامت خود را از دست داده بودند.

داستانهای وحشتناکی که دربارهٔ این مبارزات نقل می‌شد نیز، تاثیر کمی در روحیهٔ صیادان نداشت. چرا که معمولا" صیادان نهنگ بیش از سایر ملوانان، اینگونه داستانهای وحشتناک را باور می‌کردند. دلیلش هم این بود که این صیادان درطول سفرهای خود به‌کرات با اینگونه ماجراها رودررو می‌شدند. نه تنها رودررو با این شگفتی‌ها مواجه می‌شدند، بلکه دست در آرواره‌های تیز بمبارزهٔ با آنها می‌پرداختند. یکی از این داستانها که دست‌کم عده‌ای آن را باور داشتند، می‌گفت که موبی‌دیک در آن واحد در نقاط مختلفی از آبهای جهان دیده شده. البته این ادعا کاملا" هم بی‌اساس و بی‌دلیل نبود، چرا که همانطور که بسیاری از اسرار جریان‌های آبی دریاها هنوز شناخته نشده بود. همانطور هم از راههای مخفی‌ئی که نهنگ‌ها وقتی می‌خواستند از دید صیادان خود مخفی بمانند پیش می‌گرفتند، کسی اطلاع نداشت. گهگاه ادعاهای کنجکاوانه‌ای، بخصوص دربارهٔ راههای مخفی و اسرارآمیزی که نهنگ با غوطه خوردن در عمق بسیار زیاد، از طریق آنها و با سرعتی غیرقابل باور، خود را به‌نقاط دوردست اقیانوسها می‌رساند مطرح می‌شد. گفته می‌شد که گاه نهنگهایی را در اقیانوس آرام کشته‌اند که در بدن آنها نیزه‌هایی متعلق به‌صیادان آبهای گرین‌لند، دیده شده. تعجبی نداشت که عده‌ای در خیال‌پردازی پا را از این هم فراتر

گذاشته و می‌گفتند که موبی‌دیک به تنها در آن واحد می‌تواند در دو نقطه دیده شود، بلکه اصولا "فناناپذیر است و حتی اگر جنگلی از نیزه‌های کشنده را در بدن او بکارند، باز می‌تواند بدون آنکه آسیبی دیده باشد شنا کند. اما حتی بدون این تخیلات وحشتناک هم، این هیولا به‌اندازهٔ کافی از شکل و شمایل فوق‌العاده برخوردار بود تا بتواند ذهن‌ها را به‌خود مشغول کند. معروفیت این نهنگ بخاطر جثهٔ بزرگش نبود، بلکه بخاطر کلهٔ سفید منحصر به‌فرد و پشت سفید و بلند و خمیده‌ای که داشت. و اینها نشانه‌هایی بودند که صیادان را از فواصل بسیار دوری فراری می‌دادند. این اندازهٔ غیرمعمول، یا رنگ غریب و یا آرواره‌های خمیده‌اش نبود که همه را به‌وحشت می‌انداخت، بلکه بیشتر هوش سرشاری بود که در هنگامهٔ مبارزه‌های مختلف از خود نشان داده بود. بارها دیده شده بود که درحالیکه ابتدا با نشان دادن علائم ترس پیشاپیش صیادان می‌گریخت، ناگهان برگشته و مستقیما "بسویشان حمله برده، و یا با ضربه زدن به‌قایقشان آن را تکه تکه کرده و یا سرنشینان را از وحشت در آب یا روی قایق‌ها سرنگون نموده.

یکبار ناخدایی، درحالیکه سه قایق شکسته و تعدادی پارو و افراد تکه تکه شده در اطرافش در آب غوطه می‌خوردند، چاقویی از جیب بیرون آورده و به‌نهنگ حمله برده بود. این ناخدا، اهب بود. و همان وقت بود که موبی‌دیک آرواره‌هایش را دور بدن او حلقه کرده و یک پایش را درست مثل کشاورزی که علفی را درو می‌کند قطع کرده بود. از همان زمان اهب آتش انتقام را در سینه

حفظ کرده و بتدریج شروع به‌دیدن تمام خصلت‌های شرورانه و ناپاک در درون خود کرده بود. درطول ماههای دراز بازگشت به‌خانه، اهب روی تختخواب دراز می‌کشید و در همان حال بدن مجروح و روح بیمارش به‌یکدیگر خون می‌رساندند و جنون را در او تقویت می‌کردند. او همهٔ خشم و نفرتی را که نوع بشر از زمان آدم تا آن زمان حس کرده بود می‌خواست برگردهٔ سفید و خمیدهٔ موبی‌دیک بریزد. تمام شرارت‌های اهب، بخاطر موبی‌دیک زنده و فناناپذیر مانده بودند و هنگامی که بنظر می‌رسید جنون او را ترک گفته، و او آرام اما رنگ‌پریده به‌روی عرشه می‌آمد و زیر نور و هوای متبرک می‌ایستاد و دستوراتش را می‌داد، هنوز جنون در مخفی‌گاه درون او به‌زندگی ادامه می‌داد. شیوه‌ها و روشهای او زیرکانه بود اما هدفی که داشت حاکی از جنــون او فقط به‌یک هدف و آنهم شکار موبی‌دیک به‌این سفر آمده بود. اگر مالکان کشتی حتی تصورش را می‌کردند که این مرد شیطان‌صفت با چه نیتی به‌این سفر آمده، بی‌تردید کشتی را از او می‌گرفتند!

و به‌این ترتیب، این مرد خاکستری موی پیر خدانشناس درحالی که عده‌ای افراد وحشی را بدنبال خود می‌کشید، دیوانه‌وار آبهای اقیانوسها را، در تعقیب یک نهنگ زیر پا می‌گذاشت.

برای آنکه بشود نفرت و شرارتی را که سرتاسر روح آنها را قبضه کرده بود، توضیح داد بایستی به‌عمقی بیشتر از آنچه اسماعیل راه یافته بود فرو رفت. من درست مثل آنها احساس می‌کردم. و درحالی

که سراپا شوق مبارزه با آن نهنگ بودم ، در خیال خود چیزی جز شرارت در درون آن هیولا نمی‌دیدم .

«۶»

"هیس! کاباکو سروصدا را شنیدی؟"

اواسط یک نیمه‌شب مهتابی بود. ملوانان به‌صف کنار بشکهٔ بسیار بزرگ آب آشامیدنی، که در وسط کشتی قرار داشت، ایستاده بودند و سطل‌های آب را یکی پس از دیگری بهمدیگر رد می‌کردند تا در بشکه دیگری که در انتهای کشتی، یعنی محلی که به‌ناخدا اختصاص داشت، قرار گرفته بود، بریزند. همگی مراقب بودند که صدایی نکنند. سطل‌های آب در سکوت دست به‌دست می‌گشت. در اواسط همین جریان ساکت و آرام بود که، آرچی (۱)، یکی از افرادی که در انتهای صف قرار داشت، آهسته به‌بغل دستی‌اش گفت

"هیس! کاباکو صدا را شنیدی؟"

شخص مزبور ضمن کار گفت:

"ممکنست حرف نزنی و آن سطل را رد کنی، آرچی؟ منظورت

1-Archy

از صدا چیست؟"

آرچی دوباره گفت:

"یک دفعه دیگر ــ زیر عرشه ــ نمی‌شنوی؟ سرفه ــ صدا شبیه سرفه بود."

"مزخرف نگو! سطل را رد کن."

"بازهم آمد. شنیدی؟ کاباکو، یک‌نفر آن پائین هست. یکنفر که تابحال روی عرشه دیده نشده. یک روزشنیدم که استاب به‌فلاسک می‌گفت، جریانات عجیبی اتفاق می‌افتد..."

"چرند نگو! سطل را بده!"

«۷»

تقریبا" هرشب اهب ، تنها در اطاقش می‌نشست و نقشه‌هایش را بررسی می‌کرد . ممکن است جستجوی یک نهنگ بخصوص در سرتاسر آبهای جهان کار بیهوده و نومیدکننده‌ای بنظر برسد ، اما نه برای اهب که اطلاع دقیقی از جذرومد دریا و تمام جریانات آبی داشت و درنتیجه می‌توانست جهت حرکت غذای نهنگ‌ها را محاسبه کند و می‌دانست کـه چه مواقعی برای تعقیب ایـن جانوران در نقـاط بخصوص، مناسب‌ترین زمان است . درواقع اگر می‌شد از حرکت تمامی کشتی‌های صید نهنگ آمار دقیقی تهیه کرد ، آنوقت معلوم می‌شد که جهت حرکت نهنگ‌ها درست مثل حرکت پرندگان منظم و قابل محاسبه و پیش‌بینی است . بعلاوه ، نهنگها هنگام رفتن از یک منبع غذایی بسوی منبـع غذایی دیگـر ، معمولا" از گذرگاههای شناخته شدهٔ بخصوص و با نظم فوق‌العاده‌ای حرکت می‌کنند . به‌همین دلائل اهب اطمینان داشت که بزودی با دشمن خود رودررو خواهد شد .

با وجود آنکه اهب در آتش انتقام می‌سوخت. و با وجود آنکـه حاضر بود بخاطر ایـن مسئله همه چیز را قربانی کنـد ، اما هنوز

نمی‌توانست مقصد اصلی و از پیش تعیین شده این سفر را نادیده بگیرد. ناگزیر بود که رسم همیشگی را رعایت کند و گاه خودش را مجبور می‌ساخت که شوق خستگی‌ناپذیر مشهوری را که به‌حرفهٔ معمولی صید نهنگ داشت در ظاهر حفظ کند. اغلب صدایش شنیده می‌شد که به‌دیده‌بان‌های دکل‌های اصلی خطاب می‌کرد و می‌گفت که به محض دیدن هرچیزی مراتب را خبر دهند. این نوع هوشیاری‌ها و مراقبت‌ها دیر زمانی بی‌اجر باقی نمی‌ماند.



بعدازظهری گرم و ابری بود، ملوانان خسته و بی‌رمق در گوشه و کنار عرشه لمیده بودند و گهگاه سطح رنگین آبها را تماشا می‌کردند. ناگهان چنان صدای مهیبی، برخاست که من حیرت‌زده هرچه در دست داشتم به‌زمین انداختم و برخاستم و چشم بسوی آسمان، که صدا از آنجا می‌آمد، دوختم. در آن بالا، در انتهای دکل، تاش‌تگوی سرخپوست نشسته بود. تنه‌اش را کنجکاوانه به‌جلو خم کرده بود و نگاه می‌کرد، و هرلحظه فریاد می‌کشید:

"دارد می‌آید! آنجاست! آنجاست! دارد می‌آید!"

"کجا؟ ــ خیلی دور است؟"

و تاش‌تگو فریاد می‌زد:

"در حدود دومایلی. یک گله هستند."

ناگهان در یک لحظه همه به‌جنب‌وجوش افتادند. هرسه قایق

به‌آب انداخته شد و خدمهٔ مشتاق و هیجان‌زدهٔ کشتی می‌رفتند تا سوار آنها شوند، که ناگهان در همان لحظهٔ حساس فریادی از وحشت و بهت شنیده شد و تمام چشمهای مشتاق را از نهنگ برداشت و بسوی خود خواند. همه برگشتند و بسوی اهب، که توسط پنج شبح تیره‌رنگ که انگار از هوای غلیظ ساخته شده بودند، محاصره شده بود، نگاه کردند.

ارواح ــ چون که اینطور بنظر می‌رسیدند ــ در طرف دیگر عرشه حرکت می‌کردند و با سرعتی خاموش مشغول آماده کردن قایقی بودند که در آن سوی عرشه آویزان بود. همیشه گمان می‌شد که آن یک قایق یدکی است، گرچه به‌دلیل قرار داشتن در بخشی از عرشه که به‌ناخدا اختصاص داشت، آن را قایق ناخدا می‌نامیدند. شبحی که حالا کنار آن ایستاده بود، بلندقد بود و سیاه، با یک دندان بلند و سفید که بطرزی وحشتناک از میان لبهای کلفتش بیرون آمده بود. نیم‌تنهٔ سیاه‌رنگ و کوتاهی به‌تن داشت و یک شلوار تیره از همان جنس به‌پا. دستاری سفید نیز به‌دور سر و پیشانی خود بسته بود که به‌او چهره‌ای ترسناک‌تر می‌بخشید. همراهانش اما پوستی روشن داشتند، رنگ تن آنها زرد تیره بود، یعنی همان رنگی که بومیان برخی از جزایر اقیانوس آرام دارند، همانهایی که بعضی از ملوانان سفیدپوست آنها را خدمتکاران شیطان در دریاها تصور می‌کنند.

درحالیکه هنوز خدمهٔ کشتی حیرت‌زده غریبه‌ها را نگاه می‌کردند، اهب خطاب به‌پیرمرد دستاربند، فریاد زد:

" آنجا همه چیز آماده است ، فدالا (۱) ؟"

و مرد پاسخ داد :

"بله، آماده است ."

"پس بیاندازیدش پائین ، شنیدید ؟"

و صدایش در تمام کشتی پیچید که :

"گفتم قایق‌ها را بیاندازید پائین ."

صدا چنان غرشی داشت که خدمهٔ کشتی علیرغم بهتی که برشان داشته بود، قایق‌ها را پائین انداخته وفرمان را اجرا کردند . هنوز قایق‌ها از کشتی دور نشده بودند که چهارمین قایق به‌آب انداخته شد و پنج غریبه ، درحالیکه اهب در انتهای قایق ایستاده بود وبا فریاد به‌استارباک، استاب، وفلاسک فرمان می‌داد تا پراکنده شوند و سطح وسیع‌تری از آب را زیر نظر داشته باشند ، شروع به پارو زدن کردند .

حالا ، پیدا شدن سروکلهٔ این پنج غریبهٔ وحشی در چنین لحظهٔ حساسی ، نوعی از شگفت‌زدگی توام با ترس را در ملوانان بیدار کرده بود . البته قبلا "ماجرای حرفهایی که‌آرچی در زیر عرشه شنیده بود ، میان آنها انتشار یافته و تا حدودی آمادگی مواجه شدن با این صحنه را داشتند .

قایق اهب پیشاپیش قایق‌های دیگر حرکت می‌کرد و این نشان می‌داد افرادی که قایقش را می‌رانند ، تا چه حد نیرومند هستند .

1-Fedallah

همهٔ قایق‌ها با سرعت پیش می‌رفتند . منظرهٔ اعجاب‌آوری بود . امواج عظیم دریای پراقتدار ، صدای غرش سهمگینی که با غلطیدن خود ایجاد می‌کردند ، مکث کوتاهی که قایق ــ در لحظه‌ای که به قله تیَز امواج می‌رسید ــ می‌کرد و بنظر می‌رسید که لبهٔ تیز امواج عنقریب آن را به‌دونیم خواهد کرد ، سقوط ناگهانی قایق در دره‌ها و حفره‌های آبــی و تلاش برای رسیدن دوباره به‌قلهٔ امواج ، و خلاصه همهٔ اینها همراه با فریادهای پاروزن‌ها و نیزه‌اندازها و منظرهٔ باشکوه پی‌کواد که با صلابت و متانت قایق‌های خود را تعقیب می‌کرد و درست به‌مرغی می‌مانست کــه با نگرانی بدنبال جوجه‌های خــود می‌رود ــ همهٔ این مناظر بشدت هیجان‌انگیز بودند .

شکستگی‌های آب که در اثر حرکت نهنگ‌ها ایجاد شده بود ، بواسطهٔ افزایش تاریکی ، کــه سایهٔ ابرها برروی آب می‌انداختند ، بیش از پیش سفید و درخشان بنظر می‌رسید . حالا بادبانها را کشیده بودیم و به‌کمک باد شدیدی که می‌وزید ، بسرعت پیش می‌رفتیم . قایق‌ها با چنان سرعت دیوانه‌واری برروی آبها پیش می‌رفتند که پاروزدن مشکل شده بود . بزودی وارد ابر غلیظی از تاریکی شدیم که درنتیجه دیگر نه قایق‌ها و نه پی‌کواد هیچکدام دیده نمی‌شدند . استارباک دائما" فریاد می‌زد :

"پارو بزنید افراد ! حالا وقتش رسیده که کار یکی‌شان را یکسره کنیم . قبل از شروع طوفان باید کار را تمام کنیم . پارو بزنید . "

کووی‌کگ ، نیزه به‌دست ، روی پا ایستاد . با وجود آنکه هیچیک از پاروزنها و خدمهٔ قایق به‌اندازهٔ او با خطر مرگ و زندگی رودررو

نبودند ، بی‌هیچ ترسی ، چشم در چشم استارباک ایستاده بود و می‌دانست که لحظهٔ موعود فرا رسیده .

" آنجاست ، خدمتش برسید . "

صفیر کوتاه پرتاب نیزهٔ کووی‌کگ به‌گوش رسید و در یک آن بنظر رسید که قایق گویی در جزیره‌ای به‌گل نشست ، چیزی مثل زمین‌لرزه ، زیر پایمان غلطید ، تمام پاروزن‌ها با سر به‌درون آب تیره‌رنگ و طوفان‌زدهٔ دریا پرتاب شدند . طوفان ، نهنگ و نیزه‌ها همه درهم آمیختند ، و لحظه‌ای بعد نهنگ ، که صدمهٔ کمی دیده بود ، گریخت و از آنجا دور شد .

قایق ، گرچه از آب پر شده بود ، اما آسیبی به‌آن نرسید . مدتی طول کشید تا ما توانستیم شناکنان خودمان را به‌قایق برسانیم و دوباره سوار آن شویم . درون قایق ، درحالیکه شدت باد و امواج خروشان دریا ، هرگونه تلاشی را برای خالی کردن آب غیرممکن می‌ساختند ما ناتوان و از پا افتاده تا زانو در آب فرو رفته و خیره به‌طوفان چشم دوخته بودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم . بتدریج با نزدیک شدن شب ، تاریکی عمیق‌تر شد و درنتیجه دیگر هیچ اثری از کشتی پیدا نبود .

ما کـه سر تا پایمان خیس بـود و از سرما می‌لرزیدیم ، بی‌آنکه امیدی به‌یافتن کشتی و یا سایر قایق‌ها داشته باشیم ، تا سپیده‌دم چشم به‌آبهای خروشان دوخته بودیم تا اینکه سرانجام روشنایی روز آغاز شد . هنوز ابر رقیقی از تاریکی برُدریا حکمفرما بود . ناگهان کووی‌کگ روی پا بلند شد و دستهایش را بطرف گوشش برد . کم‌کم

همگی مـا صدایی را کـه مدتـها بود در طوفان گـم کرده بودیم ، شنیدیم . شبـح غول‌پیکر کشتی تاریکی را از هـم می‌شکافت و پیش می‌آمد . همگی مـا ، با دیدن کشتـی وحشت‌زده خـود را به‌آب انداختیم . کشتی بی‌آنکه مـا را ببیند مستقیما "بطرف قایق مـا می‌آمد . چند لحظه بعـد درحالیکه روی امـواج شناور بودیم قایق خالی را دیدیم ، که مثل یک تکه چوب در زیر آبشاری عظیم ، خرد شد . بعـد کشتی غول‌پیکر برروی آن غلطید و دیگـر چیزی دیده نشد . ما دوباره شروع به‌شنا کردیم ، و امواج ما را با خود به‌سمت کشتی برد و سرانجام بار دیگر سالم پا به‌عرشه گذاشتیم .

بعدا "فهمیدیم که قایق‌های دیگر قبل از آنکه طوفان شدت پیدا کند ، به‌موقع خود را به‌کشتی رسانده و نجات یافته بودند . افراد کم‌کم از یافتن ما نومید شده بودند ، اما کشتی هنوز با نومیدی در همان حوالی پرسه می‌زد تا شاید بطور تصادفی نشانی از جسدهای ما را پیدا کنند ، مثلا "یک پاروی شکسته و یا تکه چوبی برروی آب .

«۸»

در بین صیادان نهنگ اغلب این مسئله که، با توجه به‌اهمیتی که زندگی ناخدای کشتی صید نهنگ برای موفقیت در این امر دارد، آیا درست است که خود ناخدا به‌این منظور که به‌محل صید نزدیک باشد و به‌افراد فرامین لازم را بدهد، با سوار شدن به‌یکی از قایق‌ها زندگی‌اش را به‌خطر بیاندازد؟ اهب به‌خوبی می‌دانست که مالکین کشتی هرگز حاضر نیستند قایقی را به‌او اختصاص دهند تا بعنوان سرکردهٔ عملیات صید، با دیگران برود، چه رسد به‌اینکه پنج‌نفر ملوان اضافی را هم به‌این امر اختصاص دهند. به‌همین جهت او در این‌باره به‌کسی چیزی نگفته و سرخود این کار را کرده بود. به هرحال غریبه‌های زردپوستی که او با خود آورده بود، خیلی زود جای خودشان را میان دیگران پیدا کردند، اما با وجود این هنوز بطرز خاصی با آنها فاصله داشتند. بخصوص فدالا، پیرمرد دستار بند، که تا به‌آخر برای دیگران یک راز باقی ماند. این را که، او از کجا آمده بود و با چه رشته‌ای به‌سرنوشت اهب پیوند خورده بود، هیچکس نمی‌دانست، ولی به‌هرتقدیر همه از او می‌ترسیدند.

او چنان موجود خوفناکی بود که موجودات متمدن فقط ممکن بود او را در خواب ببینند ، آنهم نه به‌وضوح.

در سمت جنوب شرقی دماغهٔ امید نیک در منطقهٔ بسیار مناسبی برای صید ، بادبانی از دور هویدا شد ، یک کشتی که به‌مرغ دریایی موسوم بود . سرتاپای کشتی بوسیلهٔ امواج نمک سفید شده بود . تمامی پائین بدنهٔ آن را زنگار قرمزرنگی پوشانده بود درحالیکه دکل‌ها و طناب‌های آن به‌شاخه‌های پوشیده از برف می‌مانست . فقط بادبانهای تحتانی آن بالا کشیده شده بودند . سه دیده‌بان ریشو بربالای دکل‌ها نگهبانی می‌دادنــد و در مجموع منظره‌ای خوف‌انگیز داشتند . بنظر می‌رسید که خود را با پوست حیوانات پوشانده‌اند و پوشاکشان چنان کهنه و مندرس بود که حدس زدم باید دست کم حدود چهارسال روی دریا بوده باشند . وقتی کشتی آهسته از کنار ما گذشت ما شش دیده‌بان از بالای دکلهایمان برای هم سر تکان دادیم . اما صیادان آن کشتی عجیب حتی یک کلمه هم با ما حرف نزدند و فقط با نگاههایی غم‌زده از کنارمان گذشتند . در همین حال صدای فریاد اهب بلند شد که :

" آهای ! شما نهنگ سفید را ندیدید ؟ "

اما فاصلهٔ میان ما زیاد شده بود و ناخدای کشتی غریبه ، در حالیکه بدنش را کنار لبهٔ کشتی سفیدش خم کرده بود ، بیهوده تلاش می‌کرد تا از میان زوزهٔ باد صدا را بشنود . با وجود این اهب فریاد می‌زد :

" آهای ! ایــن کشتی پی‌کواد است . مــا داریم دور دنیا را

می‌گردیم . بگو برای ما به‌اقیانوس آرام نامه بنویسند ! و اگر تا سه سال دیگر برنگشتیم به‌آنها بگوئید به . . . "

اما کشتی از ما دور شده بود و ناخدای آن دیگر صدایی نمی‌شنید .

«۹»

یک روز صبح که آسمان آبی و صاف بود و آرامش و سکونی تمام دریا را در بر گرفته بود و امواج در گذر خود در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند، داگو که بالای دکل اصلی دیده‌بانی می‌داد، منظره عجیبی دید.

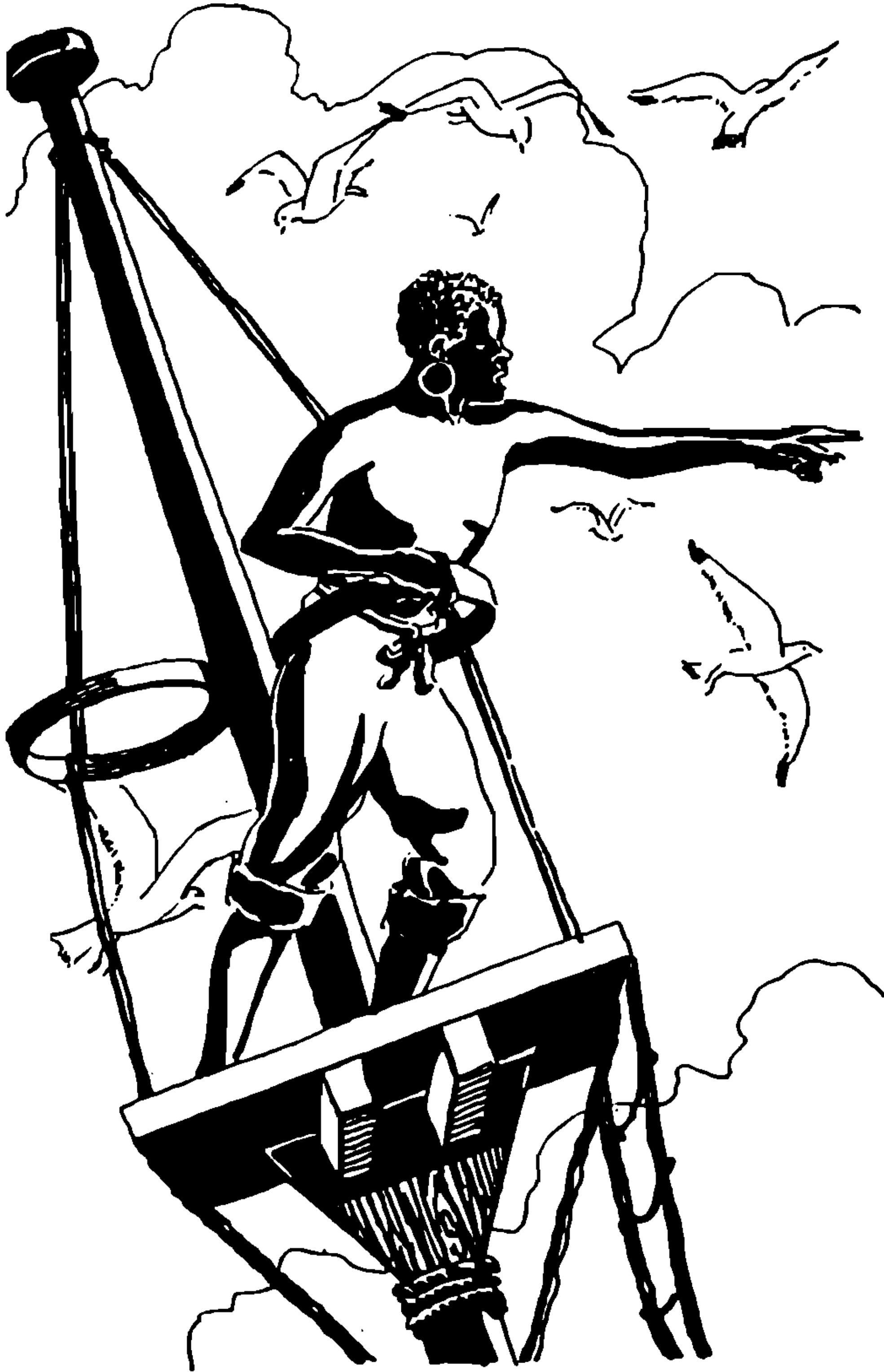
در فاصله‌ای نه چندان دور، تودهٔ عظیم سفیدرنگی درمقابل دیدگان ما آهسته از آب بیرون می‌آمد و دوباره به‌آرامی در آب فرو می‌رفت و بار دیگر سر بیرون می‌آورد و مثل کوهی از برف می‌درخشید.

گرچه شباهتی به‌نهنگ نداشت، اما داگو با خود فکر کرد:

"یعنی موبی‌دیک همین است؟"

تودهٔ سفیدرنگ بار دیگر زیر آب رفت، اما وقتی دوباره روی آب آمد، داگو با فریادی که همه را از خواب بیدار کرد، گفت:

"آنجاست! باز هم پیدایش شد! درست روبرو! نهنگ سفید!



انداختن قایق‌ها را صادر کرد . هرچهار قایق فورا" به‌آب افتادند . قایق اهب در جلو بود و همگی بسوی آن توده‌ٔ برف مانند درحرکت بودند . بزودی بـار دیگر زیر آب فـرو رفت و مـا پاروها را کنار گذاشتیم تا در فاصلهٔ دوباره بیرون آمدنش استراحت کنیم . چند لحظه بعد باز آن توده ، به‌آهستگی برروی آب آمد ، و ما که تقریبا" فکر موبی‌دیک را بکلی فراموش کرده بودیم ، همگی با دهانی باز ایستاده بودیم تا به‌نادرترین عجایبی که دریا تا آن زمان به‌نوع انسان نشان داده بود ، بنگریم . توده‌ای سفیدرنگ و نرم که چندین متر طول و عرض آن بود ، درمقابل چشمان حیرت‌زدهٔ ما برروی آب شناور بود و چندین بازوی بلند از مرکز بدنش به‌اطراف پراکنده شده بود و مانند مارهایی پیچ‌وتاب می‌خوردند و گویی می‌خواستند به‌هرچیزی که سرراهشان قرار می‌گرفت ، کورکورانه چنگ بیاندازند . هیچگونه ظاهر یا چهره‌ای نداشت و همچون روحی غیرزمینی برروی امواج دریا شناور بود .

وقتی بار دیگر آهسته به‌زیر آب فرو رفت ، استارباک درحالیکه به‌آشفتگی آب که در اثر غوطه خوردن آن موجود ایجاد شده بود ، خیره نگاه می‌کرد ، با لحنی وحشیانه فریاد زد :

"من گمان کردم ، موبی‌دیک را دیده‌ام ، ای شیطان سفیدلعنتی!"

فلاسک پرسید :

"این چی بود ، قربان ؟"

استارباک گفت :

"یک هشت‌پای زنده کـه می‌گویند تابحال خیلی از کشتی‌های

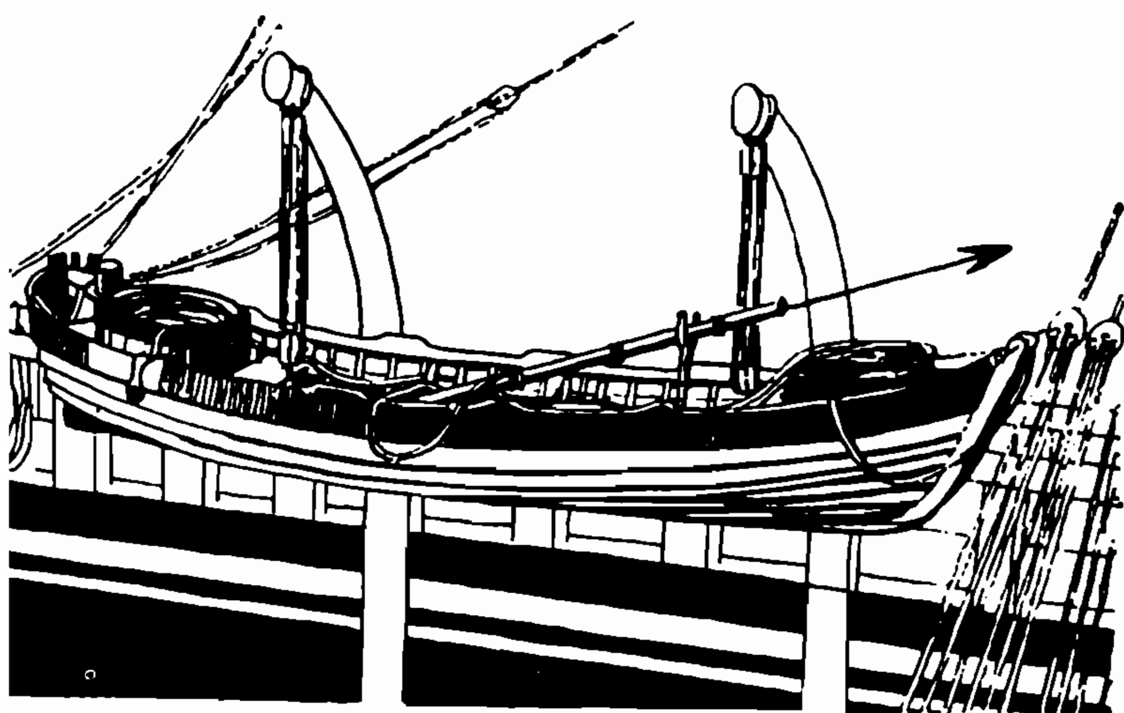
صید نهنگ آن را دیده‌اند و به‌بنادر خود برگشته‌اند تا خبرش را بدهند . "

اما اهب هیچ نگفت و قایقش را برگرداند و بطرف کشتی رفت ، دیگران هم ساکت بدنبالش.

دیدن چنین موجودی ، بالطبع ، بدلیل آنکه بندرت کسی آن را می‌دید ، موجب وحشت می‌شد . اطلاع مردم دربارهٔ آن بقدری کم و ناقص بود که غالبا "آن را بزرگترین جاندار اقیانوس می شمردند، درعین‌حال عدهٔ قلیلی از خصوصیات و شکل و شمایل آن اطلاع درست داشتند .

«۱۰»

برای آنکه نقل صحنه‌هایی از صید نهنگ ، برای خواننده وضوح بیشتری داشته باشد ، در اینجا بد نیست کمی از طناب مخصوص صید برایتان بگویم . این طناب درحدود دو سانتی متر قطر دارد در نگاه اول اصلا" بنظر نمی‌رسد که قدرت و استقامت زیادی داشته باشد . طول آن معمولا" به‌چیزی درحدود ششصدمتر می‌رسد . آن را در انتهای قایق می‌گذارند و اگر کوچکترین اشتباهی در حلقه کردن آن پیش بیاید ، ممکن است هنگام پرتاب نیزه در اثر گیر کردن به دست و پای یکنفر فاجعه‌ای ببار آورد . به‌همین‌سبب دقت زیادی در این عمل می‌شود . هردو سر طناب آزاد است ، به‌یک سر آن حلقه‌ای متصل شده و با گرفتن حلقه ، سر طناب را از میان چنبره بیرون آورده و بملبهٔ یک بشکه آویزان می‌کنند . این کار به‌دو دلیل ضرورت دارد : اول اینکه وجود این حلقه ، اتصال طناب را به‌طنابی دیگر از قایقی دیگر ــ درصورت لزوم و بخصوص در مواقعی که نهنگ تیر خورده با غوطه‌ور شدن در آب ، نیروی بیشتری را برای مهار کردن طلب می‌کند ، آسان می‌سازد . دوم اینکه این اقدام از نظر



امنیت ضرورت دارد ، چرا که اگر انتهای طناب به‌قایق بسته باشد ، و اگر نهنگ بخواهد طناب را در طرفه‌العینی ، به‌شکلی که معمولا" می‌کشد ، بکشد ، آنوقت قایق بدنبال نهنگ به‌عمق اقیانوس فرو می‌رود و دیگر هرگز اثری از آن دیده نمی‌شود .

قبل از آنکه قایق صید برای تعقیب به‌آب انداخته شود ، انتهای فوقانی طناب را از روی بشکه برداشته و به‌انتهای قایق می‌برند و آن را از تیرک قطور و کوتاهی می‌گذرانند و دوباره درطول قایق بطرف جلــو می‌آورند و در همان حال از میــان بازوان پاروزن‌ها می‌گذرانند تا به‌این ترتیب از لیز خوردن و در رفتن آن جلوگیری کنند . در جلو قایق قرقره‌هایی هست که طناب از روی آنها می‌گذرد و از لبهٔ قایق به‌درون آب می‌رود . حدود پنجاه متر از این طناب را حلقه شده در محفظه‌ای که در جلو قایق تعبیه شده و به‌محفظهٔ ریسمان معروف است ، می‌گذارند . بعد از آن دوباره سر طناب را به عقب می‌برند تا آن را به‌انتهای نیزه ببندند .

به‌این ترتیب طنــاب چندین‌بار به‌عقب و جلــو قایق کشیده می‌شود و برسر راه خود همهٔ پاروزن‌ها را می‌بندند . خلاصه آنکه تمامی خدمهٔ قایق به‌بند کشیده شده‌اند . همهٔ انسانها با طناب‌هایی به‌گردنشان بدنیا می‌آیند ، و فقط زمانی که با مرگی سریع و ناگهانی رودررو می‌شوند ، سکوت را احساس می‌کنند .

«۱۱»

از نظر استارباک پیدا شدن هشت‌پای دریایی به‌منزله اخطاری بود ، نشانهٔ شوم‌بختی بود . اما برای کووی‌کگ معنایی کاملا "متفاوت داشت . درحالیکه نیزه‌اش را صیقل می‌داد ، می‌گفت :

"وقتی یک هشت‌پا می‌بینی ، بلافاصله بعدش سروکلهٔ نهنگ پیدا می‌شود . "

روز بعد ، روز گرم و خفقان‌آوری بود ، و کارکنان پی‌کواد به سختی می‌توانستند در مقابل وسوسهٔ خواب مقاومت کنند . نوبت دیده‌بانی من بربالای دکل جلویی بود . میان هوای دم‌آلود و ساکن از اینطرف به‌آنطرف تاب می‌خوردم . دیده‌بانهای سایر دکل‌ها هم خواب‌آلود بودند .

ناگهان چشمانم را باز کردم و نزدیک به‌صدمتر جلوتر پیکر غول‌آسای یک نهنگ را دیدم که روی آب شناور بود . گردهٔ پهن جانور ، زیر تابش خورشید مثل یک آینه می‌درخشید . ناگهان کشتی و سرنشینان خواب‌آلودش همگی بیدار شدند و صداهای مختلف از همه جای کشتی فریاد کشیدند، وفرمان اهب را تکرار کردند که می‌گفت:

"قایق‌ها را به‌آب بیاندازید!"

فریاد ناگهانی کارکنان کشتی، ظاهرا" نهنگ را به‌وحشت انداخت، و هنوز قایق‌ها به‌آب انداخته نشده بود که برگشت و بسرعت گریخت. بعد در همان حال دم غول‌پیکرش را به‌آسمان بلند کرد و در یک چشم بهم زدن، مثل قلعه‌ای عظیم به‌زیر آب رفت و ناپدید شد.

همه ساکت شدند و در آن فاصله استاب پیپش را روشن کرد. بار دیگر نهنگ از آب بیرون آمد، و اینبار بیش از سایر قایق‌ها به قایق استاب نزدیک بود، بنابراین استاب بیش از همه شانس صید او را داشت. اما واضح بود که حیوان خطر را احساس کرده است با تمام سرعت درحالیکه سرش را کاملا" از آب بیرون آورده بود، به جلو شنا می‌کرد و می‌گریخت. پاروزن‌ها مثل دیوانه‌ها پارو می‌زدند. بالاخره صدای دلپذیر فرمان بگوش رسید:

"بلندشو، تاش‌تگو! نیزه را بیانداز."

نیزه انداخته شد. در همان لحظه چیزی به‌سرعت از کنار گوش پاروزن‌ها گذشت و همگی گرمای آن را حس کردند. این همان طناب بود. لحظه‌ای قبل، استاب آن را دو دور به‌دور تیرک انتهایی قایق پیچیده بود و لذا در همان حال که نهنگ ریسمان را با خود می‌کشید، در اثر اصطکاک ریسمان با تیرک دود آبی‌رنگی بلند شد و با دود پیپ استاب درهم آمیخت.

استاب فریاد زد:

"ریسمان را خیس کنید! ریسمان را خیس کنید."

و بلافاصله یکی از پاروزن‌ها که از همه به‌تیرک نزدیکتر بود ، کلاهش را برداشت و از آب دریا پر کرد و آن را روی تیرکی که دود از آن بلند می‌شد ریخت . نهنگ می‌رفت و قایق را نیز با خود می‌کشید . استاب جایش را با تاش‌تگو عوض کرد تا مراقب نهنگ باشد و تاش‌تگو هم جای او را گرفت . در اثر حرکت سریع قایق ، کوهی از آب در دو طرف آن به‌هوا برخاست . با سرعت سرسام‌آوری پیش می‌رفت و سرنشینان آن با تمام نیرو جای خود را نگاه داشته بودند تا در اثر تکان‌های شدید در آب نیافتند . بنظر می‌رسید که تمام اقیانوس با سرعت از کنارشان می‌گذرد . بالاخره نهنگ سرعت خود را کم کرد و بلافاصله استاب فریاد زد :

"بکشید ! بکشید ! "

و در یک چشم بهم زدن همهٔ افراد شروع به‌کشیدن ریسمان کردند تا همانطور که بسرعت پیش می‌رفتند ، هرچه بیشتر به‌نهنگ نزدیک شوند . به‌محض آنکه به‌نزدیک جانور رسیدند استاب شروع به‌پرتاب نیزه‌های متعدد کوچکتر بسوی او کرد و بلافاصله رشته‌هایی از خون برآب دریا نقش بست . کم‌کم جثهٔ عظیم جانور بجای غوطه خوردن در آب ، بنظر می‌رسید که در دریایی از خون غوطه می‌خورد .

استاب دوباره فریاد کشید :

"بکشید بالا ــ بکشید بالا ! "

و آنقدر ریسمان کشیده شد تا کم‌کم قایق به‌پهلوی جانور رو به مرگ رسید . و استاب که حالا کاملا" به‌نهنگ نزدیک بود ، نیزه‌اش

را تا نیمه در بدن حیوان فرو برد. نهنگ با نیمه جانی که برایش مانده بود دیوانه‌وار از این سو به‌آن سو شنا می‌کرد و با دمش آب اقیانوس را شلاق می‌زد و در خون می‌غلطید. و بالاخره آنقدر خون غِلیظ تیره از پهلوهایش سرازیر شد تا قلب حیوان از کار افتاد.

تاش‌تگو گفت:

" آقای استاب، مرده است. "

استاب گفت:

"بله، کارش تمام شد. "

و بعد پیپش را از دهان گرفت و خاکستر آن را روی آب ریخت و لحظاتی متفکرانه ایستاد و به‌بدن بیجان جانوری که لحظه‌ای پیش کشته بود، خیره شد.

* * *

و اما چند کلمه‌ای درباره یک مسئله مهم.

معمولا "در صید نهنگ رسم براین است که قایق‌های صید، در حالیکه رهبر قایق درانتهای آن بقیه را هدایت می‌کند و نیزه‌انداز در جلو به‌پارو زدن مشغول است، از کشتی دور می‌شوند و به‌محل صید می‌روند. و اما هنگام شروع صید به‌یک بازوی نیرومند نیاز هست تـا نیزهٔ اول را، کـه ضربهٔ اصلیست، به‌بدن ماهی بزنند. خصوصا "اینکه معمولا "اولین نیزه از فاصله‌ای دست کم نزدیک به هشت، نه متر بسوی حیوان پرتاب می‌شود. بـا وجود این،جریان

تعقیب هرقدر هم که طولانی و خسته کننده باشد ، باز از نیزه‌انداز انتظار می‌رود که درعین‌حال پارو زدن را هم رها نکند و درواقع سرمشقی برای دیگر کارکنان قایق باشد ، و لذا نیزه‌انداز این وظیفه را نه تنها با پارو زدن بلکه همزمان با کشیدن فریادهای بلند مکرر بعهده می‌گیرد . البته هیچکس ، بجز آنهایی که این کار را کرده‌اند ، معنی این عمل را نمی‌دانند . درنتیجهٔ تمام این فعالیتها طبیعی است که نیزه‌انداز بشدت خسته می‌شود و هنگام پرتاب نیزه گاه تیرش به خطا می‌رود و غالبا" بیش از یک دهم این پرتاب‌ها موفقیت‌آمیز نیست و به‌همین خاطر است که اغلب نیزه‌اندازان مورد هتاکی و فحاشی واقع می‌شوند . به‌همین خاطر است که در نظر اغلب صاحبان کشتی‌ها نیزه‌اندازی یک حرفهٔ گذراست ، چرا که تمام موفقیت سفر بستگی به‌کار صاحبان این حرفه دارد ، و وقتی نفس یک نیزه‌انداز گرفته شود دیگر امیدی به‌موفقیت او نمی‌توان داشت .

و اما بعد ، وقتی پرتاب نیزه‌انداز موفقیت‌آمیز باشد ، آنوقت او و افسری که رهبری قایق را بعهده دارد جایشان را باهم عوض می‌کنند و افسر ارشد این قایق کوچک در جای خود قرار می‌گیرد تا نیزه‌های بعدی را بیاندازد .

اما این کارها نه ضروریست و نه عاقلانه ، رهبر قایق بایستی از ابتدا تا انتها جایش در جلوقایق باشد و نیزهٔ اصلی و بقیه نیزه‌ها را خود بیاندازد . من با تجربه‌های بیشماری که در کار صید نهنگ و درمیان ملتهای بیشمار داشته‌ام ، دریافته‌ام که غالبا" شکست در این کار نه بخاطر سرعت بیش از اندازهٔ نهنگ که به‌واسطهٔ خستگی

نیزه‌اندازها بوقوع می‌پیوندد. درواقع نیزه‌اندازها باید بههنگام عمل درپی یک استراحت طولانی نیزه‌ها را به‌دست بگیرند و پرتاب کنند، نه آنکه پس از یک سلسله فعالیت‌های خسته کننده. و حال آنکه اینطور نیست.

بهرحال توضیح این نکات دراینجا بدان خاطراست تا به‌هنگام شرح صحنه‌های مهم و درعین‌حال پیچیده، هیچ نکتهٔ مکتومی مانع درک حساسیت این صحنه‌ها نشود.

«۱۲»

نهنگ استاب در فاصلهٔ نسبتا "دوری از کشتی ، کشته شده بود . از باد خبری نبود ولذا ، ما با تشکیل تیمی از قایق‌ها شروع به‌کار کند و خسته‌کنندهٔ ،کشیدن بدن حیوان با طناب شدیم . بزودی صدای کشیدن زنجیرها و پرتاب آنها از بالای کشتی به‌گوش رسید . با این زنجیرهای قطور و سنگین می‌بایست بدن حیوان را به‌بدنهٔ کشتی ببندیم .

ماهیگیران جنوب ، هنگامی که کار خسته کننده و طولانی بستن نهنگ به‌بدنهٔ کشتی را در اواخر شب به‌اتمام می‌رسانند ، رسم براین است که بادبانها را پائین می‌کشند و تمامی کارکنان را به‌زیر عرشه می‌فرستند تا تمام شب را استراحت کنند و فقط یکی دونفر دیده‌بان روی عرشه می‌مانند تا مراقب اوضاع باشند . اما بعضی اوقات ، خصوصا "در اقیانوس آرام ، این امر ممکن نیست . چرا که چنان تعداد بیشمار و حیرت‌انگیزی از کوسه‌ها به‌دور جسد نهنگ پرسه می‌زنند که اگر از آنها غافل شوند ، در فاصلهٔ بسیار کوتاهی حتی استخوانهای حیوان را هم می‌خورند . بنابراین وقتی نوبت

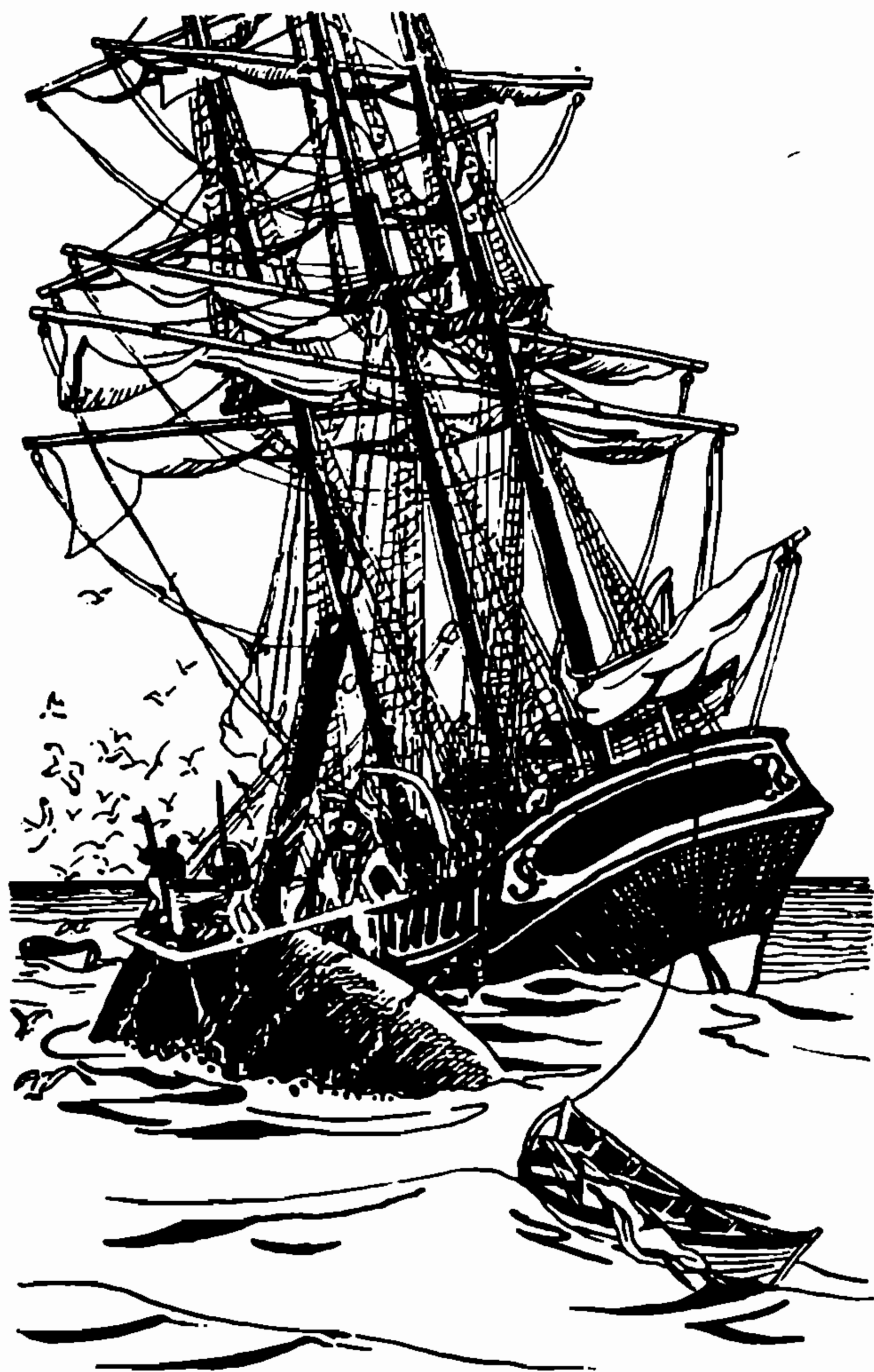
به‌نگهبانی کووی‌گگ و یک ملوان دیگر رسید ، اولین کاری که کردند این بود که سکوی تقسیم (۱) را به‌بدنهٔ کشتی بستند و با پائین فرستاندن سه فانوس روغنی سطح وسیعی از آب را روشن کردند و آنوقت بود که خیل بیشمار کوسه‌ها را در اطراف نهنگ دیدند و با بیلچه‌هایشان بجان آنها افتادند و تعداد زیادی از آنهارا کشتند . توضیح بدهم که بیلچه سلاح بخصوصی است که به‌جهت شباهت آن به‌بیلچهٔ باغبانی این نام را روی آن گذاشته‌اند ، اما برخلاف بیلچهٔ باغبانی ، این ابزار لبهٔ فولادی بسیار بسیار تیزی دارد که یک اشارهٔ کوتاه آن هرچیزی را می‌برد . و درضمن دستهٔ چوبی آن بسیار بلند است و طول آن گاه به‌بیش از شش متر می‌رسد .

روز بعد کار تکه تکه کردن نهنگ و روغن‌کشی را شروع کردیم . در وهله‌ی اول چند رشته طناب را به‌دکل اصلی بستیم و یک سر آن را که از قرقره‌ای که روی عرشه بود می‌گذشت بوسیلهٔ یک قلاب وارد قسمتی از چربی بدن حیوان کردیم ، که درواقع این مرحله اولیهٔ کارمان بود . خواننده باید در چنین صحنه‌ای حضور داشته باشد تا از نزدیک ببیند که صیادان با چه مشقت و تلاش و درعین‌حال شور و هیجانی کار طاقت‌فرسای روغن‌کشی از نهنگ را به‌انتها می‌رسانند . چرا که تعریف چنین صحنه‌ای هرگز قادر نخواهد بود تصویر روشن و ملموسی به‌خوانندگان عرضه کند .

بهرحال قبل از آنکه پوست بدن حیوان را بطور کامل از بدنش

۱ــ Cutting-stages سکویی است که از آن برای بریدن و تکه‌تکه کردن نهنگ استفاده می‌کنند .

جدا کنند ، ابتدا سر نهنگ را می‌برند ، که البته بریدن سر یک نهنگ خود کاریست بسیار دشوار و پر دردسر. باید توجه داشت که یک نهنگ اندامی بنام گردن ندارد و درواقع قطورترین و سخت‌ترین قسمت بدن حیوان همان جائیست که سر و تنهٔ حیوان بهم متصل می‌شوند . درضمن اینهم یادمان باشد که رهبر عملیات مجبور است در ارتفاعی با فاصلهٔ دو سه متر در بالای سر حیوان عملیات را هدایت کند و از آنجا کار ظریف و پردردسر پوست کندن توده‌ای از گوشتِ و استخوان را که در دریایی از خون غوطه می‌خورد ، انجام دهد . به‌این ترتیب طبعا" حیرت خواهیم کرد وقتی که بشنویم ، استاب ، این عمل ، یعنی بریدن سر حیوان ، را در فاصله‌ای کمتر از ده دقیقه انجام می‌دهد . بهرحال وقتی سر از تن جدا شد ، مدتی درحالیکه به‌یک طنـاب متصل است در آب شناور می‌ماند تـا کار پوست کندن حیوان به‌انتها برسد .



«۱۳»

"زنجیرها را بالا بکشید! تنه را به‌آب بیاندازید تا برود!"

حالا قلاب‌های بزرگ کارشان را انجام داده‌اند. بدن پوست کنده و بی‌سر نهنگ زیر آفتاب تلالوئی دارد. گرچه رنگ ظاهری آن تغییر کرده، اما به نظر نمی‌رسد که از لحاظ حجم واندازه، ذره‌ای از دست داده باشد. و به‌این ترتیب این بدن پوست کندهٔ بی‌چربی و بی‌سر، درنهایت به‌همان شکل روی آب رها می‌شود و با دور شدن لاشه از کشتی، هرلحظه برتعداد کوسه‌های گرسنه و پرندگانی که آسمان اطراف کشتی را با پرواز خود ابرآلود می‌کنند، افزوده می‌شود و بتدریج این تودهٔ عظیم و غول‌پیکر همانگونه که از دریا حیات و شکل گرفته، به‌دل دریا و موجودات دریایی بازمی‌گردد.

و اما سر حیوان که در کنار کشتی آویزان شده و برای آنکه تازه بماند، نیمی از آن همواره در آب غوطه‌ور است، به‌واسطه سنگینی زیادی که دارد، موجب خمیدگی کشتی به‌پهلو می‌شود.

اگر انتهای پائینی سرحیوان ـ یعنی درست کنارهٔ سر و نزدیک به‌محل آرواره‌ها ـ را به‌دقت جستجو کنید، به‌یک چشم برمی‌خورید

که نسبت به‌جثهٔ عظیم حیوان آنقدر کوچک است که ممکن است با چشم یک اسب اشتباه گرفته شود . و حالا با توجه به‌محل قرار گرفتن چشم حیوان ، این طبیعیست که حیوان قادر نخواهد بود شیئی را که دقیقا "روبروی او قرار گرفته ببیند . موقعیت قرار گرفتن چشم در سر یک نهنگ ، درست مثـل محل قرار گرفتن گوش در سـر انسان است . خودتان تصورش را بکنید که اگر چشم‌های شما هم مثل نهنگ در محل گوشهایتان قرار داشت ، آنوقت وقتی فرضا "دشمن غدار شما درحالیکه شمشیر آخته‌اش را بالای سر گرفته بود بسویتان می‌آید ، چگونه می‌توانستید او را ببینید ؟ یا مثلا "اگر قرار بود دشمن آهسته و بی‌صدا از پشت سر بسوی شما بخزد هم ، وضعی بهتر از آن نداشتید . خلاصه اینکه در آنصورت شما دو پشت سر داشتید ، و درعین‌حال دو روبرو ، چرا که در واقع به‌یک تعبیر این چشم انسانست که پشت و روی انسان را مشخص می‌کند . غیر از این است ؟

بعلاوه ، چشم اکثر حیوانات که حالا فکرشان را می‌کنم ، طوری در سرشان قرار گرفته که حیوان با هردو آنها بتواند یک تصویر به مغز بفرستد ، درحالیکه با توجه به‌اینکه چشم‌های نهنگ درست مثل دو روودی می‌مانند که در دوسوی یک کوه سربه‌فلک کشیده قرار گرفته باشند ، چشمهای حیوان در آن واحد دوتصویر مجزا و تفکیک شده را به‌مغز می‌فرستند . درواقع حیوان تصویری را در این سوی سر و تصویر دیگـری را در سوی دیگـر می‌بیند و در وسـط ایندو فقط سیاهیست و خلاء .

خواننده بهتـر است این ویژگی را درمـورد چشمهای نهنگ ،

برای دریافت صحنه‌هایی که در آینده توضیح خواهم داد به‌یاد بسپارد. چرا که تا زمانی که چشمهای یک انسان باز باشد، جز دیدن کاری نمی‌تواند بکند یعنی اینکه وقتی چشمها بازند انسان ناگزیر از دیدن است، اما درعین‌حال تجربهٔ همهٔ انسانها نشان داده که هیچ انسانی قادر نیست تصویر روشن و دقیقی از دو شیئی را در آن واحد تشخیص دهد و ببیند. و اگر این دوشیئی، هرکدام در تاریکی پوشیده شده باشند، آنوقت اگر بخواهید ذهنتان را روی یکی از آنها متمرکز کنید، تصویر دیگر، بخودی خود، یکباره از ذهنتان خواهد گریخت. پس درمورد نهنگ چگونه است؟ همواره بنظرم اینطور رسیده که، حرکات وحشیانهٔ یک نهنگ بهنگام مورد حمله قرار گرفتن از طرف سه یا چهار قایق، و ترسی که در این حرکات نهفته است، ناشی از همین مسئله، یعنی قرار گرفتن دو چشم حیوان در دوسوی کاملا "مخالف هم، بوده است و بس.

قبل از آنکه صحبتمان را دربارهٔ سر نهنگ خاتمه دهیم، بهتر است یکبار دیگر از روبرو به‌آن نگاهی بیاندازیم! متوجه می‌شویم که یک نهنگ در مواقعی که بطور عادی شنا می‌کند، جلو سر حیوان مستقیما "از آب بیرون می‌آید، آنوقت می‌بینیم که دهان حیوان بطورکامل زیر سر قرار گرفته، و مثل این می‌ماند که دهان یک انسان درست زیر چانه‌اش واقع شده باشد. می‌دانید که نهنگ درواقع بینی ندارد و چیزی که بینی این جانور محسوب می‌شود در بالای سر آن قرار دارد، و می‌بینید که چشمها و گوشهای حیوان در دوطرف سر واقع شده‌اند. بنابراین می‌بینید که جلو سر نهنگ درواقع دیوارهٔ

مسدود و کوریست که هیچگونه خاصیت و حساسیتی ندارد. و سطح سر حیوان ناحیهٔ نرم و بی‌استخوان و در عین حال قابل اتساعیست که تیزترین نیزه‌ها را اگر قوی‌ترین بازوها بسوی این ناحیه پرتاب کنند، امکان نخواهد داشت در سر حیوان فرو برود. و حالا حسابش را بکنید که چنین دیوارهٔ سخت و آسیب‌ناپذیری، درحالیکه کوهی از گوشت و استخوان را در پی خود می‌کشد، چه سلاح مخرب و نابودکننده‌ای می‌تواند باشد. بگذریم

تاش‌تگو، همچون گربه‌ای زیرک، از سر جانور بالا می‌رود، یک سطل به‌خود آویزان کرده و یک بیلچه، یعنی همان اسلحهٔ تیز و بلند را هم در دست دارد. لحظه‌ای بعد با بیلچه، پیشانی حیوان یعنی همان دیوارهٔ سخت و نفوذناپذیر را که در پشت خود انباری از چربی دارد میدرد. بعد سطل را به‌کمک یک چوب‌دست به‌درون سر حیوان فرو می‌برد. لحظه‌ای بعد با اشاره تاش‌تگو ملوانان روی عرشه طنابی را که سطل به‌آن بسته شده است، بالا می‌کشند و آهسته و با احتیاط محتوای آن را که چربی مرغوب نهنگ است درون یک بشکهٔ بزرگ خالی می‌کنند. به‌همین ترتیب سطل چندین‌بار بالا و پائین می‌رود تا سرانجام سر حیوان از چربی خالی می‌شود.

مدتی که می‌گذرد و تمامی کارکنان کشتی یکسره مشغول تلاش برای بیرون کشیدن روغن از سر نهنگ هستند و بشکه‌های متعددی را لبریز از روغن کرده‌اند، ناگهان اتفاق عجیبی می‌افتد. اینکه آیا بی‌دقتی تاش‌تگو موجب شد و یا محلی که او برآن ایستاده بود، بیش از حد لیز بود، هیچکس نمی‌داند. بهرحال درست در لحظه‌ای

که یکی از آخرین سطل‌های پر از روغن از درون کاسهٔ سر حیوان بیرون می‌آمد تاش‌تگو تعادل خود را از دست داد و با سر بدرون چاه روغن فرو افتاد و ناپدید شد.

داگو که درواقع نخستین کسی بود که اقدام به‌نجات کرد، بلافاصله فریاد زد:

"سطل را بفرستید اینطرف."

و دریک چشم بهم زدن یک پایش را توی سطل گذاشت و خودش را به‌طناب سطل آویزان کرد و پیش از آنکه تاش‌تگو که درون کاسهٔ سر سقوط کرده بود، به‌ته سر برسد، او خودش را به‌روی سر رسانده بود. درست در همین لحظه، صدایی برخاست و یکی از قلاب‌هایی که به‌سر حیوان متصل بود و نیمی از وزن آن را نگه می‌داشت، از هم گسیخت و سر درحالیکه حالا فقط به‌یک قلاب آویزان بود، واژگون شد و هرلحظه انتظار می‌رفت تا با گسیخته شدن قلاب باقی مانده سر کوه‌پیکر با تمامی محتویاتش در آب سقوط کند.

ملوان‌ها از روی عرشه فریاد می‌زدند و از داگو می‌خواستند که پائین بیاید، اما او درحالیکه با یکدست طناب را محکم گرفته بود تا درصورت سقوط سر حیوان در آب بتواند خود را نگهدارد، با دست دیگر سطل را به‌درون سر فرو فرستاد، به‌این امید که نیزه‌انداز مدفون شده در سر کوه‌پیکر نهنگ بتواند آن را بگیرد و بالا بیاید. ناگهان یکنفر فریادی مثل رعد کشید که:

"مواظب باش!"

و بلافاصله پس از فریاد، سر نهنگ به‌درون آب سقوط کرد و

درنتیجه کشتی با شدت غیرقابل باوری که بی‌شباهت به‌برخورد کشتی با یک کوه نبود لنگر برداشت. حالا همهٔ سرنشینان پی‌کواد، درحالیکه نفس در سینه حبس کرده بودند ایستاده بودند و به‌داگو که به‌طناب آویزان بود و گاه بر بالای سر آنها و گاه بر فراز آب دریا تاب می‌خورد، نگاه می‌کردند. در همین حال تاش‌تگو نیزماانداز زنده بگور شده در سر نهنگ داشت در آب غوطه می‌خورد و ذره ذره به‌قعر دریا می‌رفت! ناگهان یکنفر دیده شد که شمشیر به‌دست، از بدنهٔ کشتی بالا می‌رود. لحظه‌ای بعد کووی‌کگ شجاع را دیدیم که شمشیر به‌دست به‌درون دریا پرید تا یار و همکار خود را نجات دهد.

همه به‌کنار کشتی آمده بودند، یکی‌یکی امواج را می‌شمردند و لحظه‌ها در پی لحظه‌ها می‌گذشتند و هیچ نشانه‌ای از مغروق و یا نجات دهنده دیده نمی‌شد. عده‌ای از افراد به‌درون قایقی پریدند و پاروزنان کمی از کشتی دور شدند. یکدفعه داگو که هنوز در آن بالا تاب می‌خورد، فریاد زد:

"آهان!"

و ما دستی را دیدیم کـه از میان امواج آبی‌رنگ دریـا بیرون می‌آمد. داگو فریاد زد:

"هردو! هردوشان هستند!"

و کمی بعد کووی‌کگ دیده شد که متهورانه و درحالیکه موهای بلند تاش‌تگوی سرخپوست را با یک دست گرفته، بسوی قایق شنا می‌کند. وقتی تاش‌تگو را سوار قایق کردند کم‌کم بهوش آمد. خود

کوویگگ هم در ابتدا رمق چندانی نداشت !

و اما این نجات باورنکردنی ، چگونه تحقق پیدا کرد؟ خوب ، کوویگگ شمشیر به‌دست بمیان دریا پریده بود و خودش را به‌سر نهنگ که آهسته در آب فرو می‌رفت رسانده و بلافاصله با بریدن کناره‌های سر حیوان سوراخ بزرگی در ته سر ایجاد کرده و تاش‌تگوی بیچاره را بیرون کشیده بود .

می‌دانم که این ماجرای عجیب برای خیلی از آنها که در خشکی زندگی می‌کنند ممکن است باورنکردنی بنظر برسد ، ولی خود آنها هم ممکن است شنیده باشند که یکنفر به‌درون چاهی افتاده است ، چرا که این حادثه‌ایست که گهگاه اتفاق می‌افتد . گرچه چنین واقعه‌ای را نمی‌شود با سقوط در چاه یک نهنگ مقایسه کرد .

شش هزارسال(۱) است که نهنگ‌های غول‌پیکر در دریاها سرگردان بوده و فواره می‌سازند و چند قرن است که صیادان شاهد فوران این فواره‌ها هستند . اما تا همین دقیقه (که ساعت یک‌وپانزده دقیقه و پانزده ثانیه بعدازظهر شانزدهم دسامبر ۱۸۵۱ است) ، هنوز هم کسی نمی‌داند که آیا این فواره‌ها آبند یا چیزی جز هوا نیستند . این درواقع مسئله قابل ذکریست .

پس بگذارید باهم این مسئله را هم از نظر بگذرانیم . همه می‌دانند که ماهی‌ها از هوایی که با آب دریا آمیخته است ، تنفس می‌کنند ، از این رو یک ماهی ممکن است مدت یک قرن عمر کند و

۱ ــ در زمان نگارش این کتاب گمان براین بوده که عمر جهان چیزی درحدود شش‌هزار سال است .

سرش را بیرون آب نیاورد. اما یک نهنک به‌واسطهٔ ویژگی ساختمان بدنش، که مثل انسان‌ها ریه دارد، فقط می‌تواند با تنفس هوای آزادی که روی سطح آب است، زندگی کند. به‌همین جهت است که یک نهنگ ناگزیر است بطور متوالی از آب بیرون بیاید و دنیای آزاد بیرون آب را ببیند. اما از طرفی قادر نیست با دهانش تنفس کند چرا که در وضعیت عادی دهان یک نهنگ نزدیک به‌دو سه‌متر زیر سطح آب قرار دارد، و علاوه براین نای حیوان هیچ ارتباطی با دهانش ندارد. درنتیجه او فقط می‌تواند از طریق سوراخ فواره‌اش تنفس کند که در بالای سرش قرار دارد. ما انسانها هم با هوا زنده‌ایم. اگر یک انسان بتواند هوای کافی تنفس کند و بعد بینی‌اش را بگیرد، می‌تواند مدتی بدون نفس کشیدن زنده بماند. درمورد نهنگ هم همینطور است. گرچه یک نهنگ، خصوصا "در مواقعی که در عمق آبها بسر می‌برد، می‌تواند بیش از یک ساعت نفس نکشد. این چگونه امکان دارد؟ در هردوطرف استخوان پشتی حیوان مجاری خونی بی‌شماری وجود دارد، که بهنگام غوطه خوردن حیوان در عمق آب، لبریز از خون هوادار می‌شود. درنتیجه حیوان درحالیکه در عمق سیصد یا چهارصد متری شنا می‌کند، برای مدت یکساعت، انباره‌ای از حیات ذخیره را نیز با خود حمل می‌کند.درست همانطوری که برخی از حیوانات در صحراها، ذخیرهٔ آب مورد نیاز خود را در شکمبه‌های یدکی خود ذخیره می‌کنند. درواقع اگر نهنگ‌ها در شرایط امنی بسر ببرند، هربار برای مدت معینی روی آب می‌آیند و در همین فاصله هوای کافی برای چندبار نفس کشیدن (که درواقع

همان فواره ساختن‌هایی است که مـا می‌بینیم) را در ریـه ذخیره می‌کند و دوباره به‌زیر آب می‌رود . حال اگر نهنگی را که پس از چندبار تنفس به‌روی آب آمده ، بترسانیم طبعا "بی‌درنگ به‌زیر آب می‌رود ، اما ناگزیر پس از چند لحظه دوباره برای ذخیرهٔ هوا به‌روی آب می‌آید و تا هوای کافی برای تنفس زیرآب ذخیره نکند اجبارا " به‌زیر آب نخواهد رفت . و درواقع همین اجبار برای ذخیرهٔ هواست که حیوان را با خطرات گوناگون مواجه می‌کند .

گفته شده است که نهنگ فقط از همان حفرهٔ فوران که در بالای سر حیوان است تنفس می‌کند . حالا این سئوال مطرح است که آیا آنچه از ایـن سوراخ به‌بیرون فوران می‌کند ، هوای صـرف است یا اینکه مخلوطیست از هوا و آبی که از طریق دهان وارد سر حیوان می‌شود ؟ مطمئنا "حفرهٔ بالای سر نهنگ با دهان حیوان مرتبط است ، اما نمی‌توان اثبات کرد کـه این امر برای بیرون فرستـادن آب از سوراخ بالای سر نهنگ است . بیشترین نیاز حیوان به‌این عمل ، یعنی فوران آب ، زمانی بوجود می‌آید کـه هنگام غـذا خوردن ، تصادفا "مقداری آب وارد بدن حیوان می‌شود اما از طرفی نهنگ معمولا "غذای خود را در عمق آب اقیانوسها می‌خورد و در آنجا امکان بیرون فرستادن آب برای او موجود نیست .

«۱۴»

امروزه نهنگ‌ها ، به‌واسطهٔ تلاش گسترده‌ای که برای صید آنها صورت می‌گیرد ، تدریجا" ، بجای رفت‌وآمد در گروههای بسیار کوچک ، در گروههای پرجمعیت در آب دیده می‌شوند . گویی نهنگها به‌این توافق رسیده‌اند که باید به‌این طریق به‌حفاظت از یکدیگر کمر ببندند . حتی در بهترین منابع غذایی اقیانوس‌ازنظرنهنگ‌ها ، گهگاه ممکن است چندین هفتهٔ پیاپی را در اقیانوس بگذرانید بدون آنکه چشمتان حتی بـه‌یک فواره ، کـه نشانهٔ حضور نهنـگ باشد ، بیفتد و بعد ناگهان هزاران هزار نهنگ یکجا در نقطه‌ای به‌شما خوش‌آمد بگویند .

یکروز در زیر نور آفتاب نیمروزی ، زنجیره ممتدی از فواره‌ها را بصورت یک نیمدایرهٔ بزرگ دیدیم ، بنظر می‌رسید که این ارتش عظیم نهنگ‌ها باعجله می‌روند تا از میان جزایر جاوه و سوماترا بگذرند و بار دیگر در آبهای شرقی پراکنده شوند . پی‌کواد هم با تمام سرعت به‌تعقیب آنها پرداخت واز سوماترا گذشت و به‌مرزهای آبی آن سوی سوماترا رسید .

یکدفعه توقف دسته‌جمعی و سردرگمی عجیبی میان نهنگ‌ها درگرفت و نظم و ترتیب حرکت آنها بهم ریخت. درحالیکه در جهات مختلف و در دایره‌های بی‌هدف شنا می‌کردند، می‌شد ترس بی‌دلیلی را که گهگاه در همهٔ حیواناتی که بطور گروهی حرکت می‌کنند دیده می‌شود، در رفتارشان مشاهده کرد. درست مثل گله‌ای از گاوها که پیشاپیش عده‌ای سوارکار می‌دوند و یا جمعیتی از انسانها که با شنیدن فریاد "آتش!" بسوی درهای بسته هجوم می‌برند و یکدیگر را زیر دست وپا له می‌کنند.

درعین‌حال که‌بسیاری از نهنگ‌ها با خشونت و وحشت زائدالوصفی به‌اینسو و آنسو شنا می‌کردند، اما تجمع آنها بهم نریخته بود و هنوز همگی آنها در یک نقطه جمع بودند. بیدرنگ قایق‌های ما پخش شدند و هرکدام بطرف یکی از نهنگ‌ها رفتند. کوویگگ نیزه‌اش را پرتاب کرد، نهنگ مجروح، درحالیکه ما را بدنبال خود می‌کشید، بسرعت برق شروع به‌فرار کرد و به میان دسته‌ی انبوه نهنگ‌ها رفت. نهنگ با سرعتی سرسام‌آور به‌جلو می‌رفت وگویی می‌خواست با سرعت خودش را از شر ما خلاص کند. ما از هرسو مورد تهدید بودیم. انگار قایمان میان انبوهی از کوههای غول‌پیکر یخ گیر افتاده است و راه گریز ندارد. اما کوویگگ بدون کوچکترین زحمتی ما را از میان آنهمه جانور کوهپیکر هدایت می‌کرد، گاه مستقیما "بسوی جانور می‌رفتیم و گاه از او دور می‌شدیم تا دمش ـ که با تمام نیرو به‌آسمان برده بود تا برگردهٔ دریا بکوبد ـ بر فرق ما و قایق ما فرود نیاید. با وجود همهٔ این تلاشها، به‌واسطهٔ خطری که هرلحظه ما را تهدید

می‌کرد در این تعقیب و کریز موفق نبودیم و سرانجام نیزهٔ کووی‌گگ از بدن نهنک بیرون آمد و حیوان آسوده خیال و خوشحال ، گریخت .
یکبار به دنبال دو نهنگ ناگزیر به قلب اجتماع نهنگ‌ها رفتیم ، حالتمان درست به‌این می‌مانست که از یک رودخانهٔ شیب‌دار کوهستانی به‌یک دریاچهٔ آرام افتاده باشیم . از دور هرج و مرج عجیبی به‌چشم می‌خورد ، اما آنجا که ما بودیم دریا مانند ابریشم نرم و آرام بود . اما کمی دورتر از ما خیلی از نهنگ‌ها درهم می‌لولیدند و حرکات دیوانه‌واری می‌کردند و همین امر هرج و مرج را سبب شده بود . نهنگ‌هایی که در مرکز دایره ، یعنی جایی که ما بودیم ، استراحت می‌کردند ، چنان بهم فشرده بودند که ما هیچ گونه شانس فرار نداشتیم . می‌بایست منتظر پیدا شدن شکافی در دیوارهٔ گوشتی زنده‌ای که به‌دورمان حلقه زده بود ، باشیم .

همانطور که در آن سکون جادویی آرمیده بودیم ، منظره فوق‌العاده‌ای درمقابل چشمانمان هویدا شد . گاهی‌اوقات صیادان پس از آنکه نهنگی را که نیروی فوق‌العاده‌ای دارد ، با نیزه زده‌اند ، سعی می‌کنند تا با تضعیف دم حیوان مانع حرکت او شوند . به همین منظور ، بیلچهٔ برنده دسته کوتاهی را که طنابی بمانتهای آن متصل است بسوی او پرتاب می‌کنند و وقتی بیلچه در بدن او فرو رفت با کشیدن طناب مانع حرکت نهنگ می‌شوند . نهنگی که به‌این گونه مجروح شده و توانسته بود با قطع کردن طناب نیزه خودش را از قایق ما دور کند ، درحالیکه نیمی از طناب را بدنبال خود می‌کشید ، با درد ناشی از جراحاتش به‌میان دوستان خود رفته و با

حرکات دردمندانه و دیوانه‌وار خود ، به‌پراکندن وحشت در میان آنها مشغول بود . در ابتدا ما متوجه نبودیم که او درحالیکه بیلچه هنوز در بدنش است ، گریخته‌است . حالا او دیوانه از درد ، خودش را از آب بیرون می‌کشید و به‌هوا پرتاب می‌کرد و دمش را از اینسو به آنسو تکان می‌داد و درنتیجه با هرضربهٔ دم خود ، بیلچه‌ای را که در دمش فرو رفته بود ، به‌بدن همراهان خود می‌کوفت و آنها را زخمی می‌کرد .

همین امر موجب شد وحشت و آشفتگی خیل نهنگان شدت بگیرد و بتدریج سبب شد که همهٔ آنها به‌درون دایره و به‌مرکز تجمع پناه بیاورند. بعد همهٔ نهنگ‌ها شروع به‌نزدیک شدن به‌دور هم کردند ، گویی می‌خواستند با گرد هم آمدن ، یک کوه بسازند .

در آن حال استارباک یکسره فریاد می‌زد :

"پارو بزنید ! پارو بزنید ! بیرونش کنید . افراد پارو بزنید ! بزنش، کوویکگ ! مواظب آن نهنگ باشید . یکی هم اینطرف است . افراد سریع‌تر پارو بزنید . جانتان را نجات بدهید . "

یکبار قایقمان میان دوپیکر غول‌آسا تقریبا "گیر افتاد . سرانجام با هرزحمت و تلاشی که بود خودمان را از میان نهنگ‌ها خلاص کردیم . از فاصلهٔ نزدیک نهنگ‌ها را می‌دیدیم که حالا کاملا "بهم فشرده اجتماع کرده‌اند . چند دقیقه بعد همگی با سرعت شروع به رفتن کردند . تعقیب آنها بی‌فایده بود . درنتیجه قایق‌های ما به سر وکله زدن با نهنگ‌هایی که عقب افتاده بودند و همچنین نهنگی که فلاسک کشته بود اکتفا کردند .

نتیجهٔ تمام این تلاش و کوششها تجربهٔ مجدد این حقیقت بود که"هرچه تعداد نهنگها بیشتر، حاصل صید کمتر!" چرا که از میان تمام نهنگ‌هایی که زخمی شده بودند فقط یکی از آنها نصیب ما شد و بقیه توانستند بگریزند.

«۱۵»

یکی دوهفته پس از آخرین صحنهٔ صیدی که برایتان شرح دادم ، در یک نیمروز خواب‌آلوده و ابری ، برروی آبها درحرکت بودیم . بوی خاص و نه چندان دلپذیری به‌مشام می‌رسید . کمی که گذشت و ابرها پراکنده شدند توانستیم یک کشتی را در فاصلهٔ نسبتا" دوری ببینیم. بنظر می‌رسید حرکت نمی‌کند . ظاهرا" به‌یک نهنگ برخورده بود . نزدیکتر که شدیم دیدیم که کشتی پرچم فرانسوی دارد . با دیدن پرندگان دریایی که برفراز کشتی پرواز می‌کردند ، دریافتیم که کشتی به‌جسد یک نهنگ که در اثر حادثه‌ای ، قبلا" در دریا مرده بود ، برخورده است . به‌خوبی قابل تصور بود که چنین توده‌ای از گوشت چه بوی تعفنی بوجود خواهد آورد . شاید در دنیا کمتر کسی باشد که حاضر شود درمقابل هرگونه پاداشی چنین بویی را تحمل کند . با وجود این عده‌ای، بخاطر چربی و روغن حاضر به‌چنین کاری هستند ، حتی اگر کیفیت آن بسیار هم بد باشد .

کمی که نزدیکتر شدیم پی‌بردیم که کشتی فرانسوی یک میهمان دیگر، یعنی یک نهنگ دیگر در کنار خود دارد ، که حتی از اولی

هم بویناک‌تر است .

این یکی از آن موارد گیج کننده بود . بنظر می‌رسید که نهنگ در اثر نوعی بیماری که باعث خشک شدن و مرگ نهنگ‌ها می‌شود ، بدون آنکه ذره‌ای روغن در بدنش مانده باشد ، مرده است .

باد خفیفی که می‌وزید ، حالا بند آمده بود . دریا کاملا"آرام بود و درنتیجه پی‌کواد در بوی تعفن ناشی از لاشهٔ ماهی غرق شده بود و هیچ امیدی به‌خلاص شدن نداشت،مگرآنکه وزش باد دوباره شروع می‌شد . استاب پاروزن‌ها را خبر کرد و با قایق به‌سراغ کشتی غریبه رفت و فریاد زد :

" آهای! بین شما کسی انگلیسی صحبت می‌کند ؟"

یکنفر، که بعدا"معلوم شد افسر ارشد کشتی است جواب داد :

"بله . "

استاب گفت :

"خوب است ، شما نهنگ سفید را ندیده‌اید ؟"

مرد پرسید :

"کدام نهنگ ؟"

"نهنگ سفید ـ موبی‌دیک . ندیده‌ایدش؟"

"نهنگ سفید ـ موبی دیک . تابحال اسمش را هم نشنیده‌ام . نهنگ سفید! نه! "

"راستی چرا دماغتان را گرفته‌اید؟ چرا برای کار کردن روی آن نهنگ‌ها یخ پیچشان نمی‌کنید؟ ولی خوب شوخی به‌کنار ـ مگر نمی‌دانید که اصلا"کار درستی نیست که از چنین نهنگی روغن



بگیرید؟ همینطور هم آن نهنگ خشک شده. شما اگر خودتان را هم بکشید یک قطره روغن هم نمی‌توانید از آن نهنگ بگیرید."

"من این را می‌دانم ولی ناخدای ما نمی‌خواهد این را قبول کند."

استاب خودش را به‌روی عرشه کشتی رساند. عده‌ای از ملوان‌ها بینی‌هایشان را گرفته بودند و از بوی بد شکایت می‌کردند. اغلب می‌ترسیدند که مبادا این بو آنها را بیمار کند. فکری بخاطر استاب رسید. با افسر ارشد کشتی که صحبت کرد متوجه شد، او از ناخدا دل خوشی ندارد و بدش نمی‌آید کمی او را دست بیاندازد. قرار شد هردو پیش ناخدا بروند و او بگوید که خوشحال خواهد شد حرفهایی را که استاب می‌زند برای ناخدا ترجمه کند. و استاب هم هرمزخرفی که به‌زبانش می‌رسد به‌او بگوید.

در همین موقع سروکله ناخدا روی عرشه پیدا شد، مردی بود ریزنقش و سیاه‌چرده، که ظاهرش ظریف‌تر از آن بود که یک ناخدای دریایی باشد. شانه‌های پهنی داشت و یک کت نیم‌تنه پوشیده بود. افسر ارشد فرانسوی با احترام تمام استاب را به‌او معرفی کرد و بعد از استاب پرسید:

"خوب، حالا اول به‌او چه بگویم؟"

استاب درحالیکه به‌نیم‌تنهٔ قرمزرنگ ناخدا نگاه می‌کرد، گفت:

"می‌توانی برای شروع به‌او بگویی که گرچه من قصد قضاوت کردن ندارم، اما او بنظر من بیشتر به‌یک بچهٔ کوچک شبیه است."

افسر ارشد رو به‌ناخدا کرد و به‌زبان فرانسه گفت:

"ایشان می‌گویند که همین دیروز به‌یک کشتی برخورده‌اند که ناخدا، افسر ارشد و شش نفر از ملوانان آن در اثر نوعی تب که از یک نهنگ مرده شبیه به‌این که ما به‌کشتی بسته‌ایم، گرفته بودند، همگی مرده بودند."

ناخدا به‌محض شنیدن این حرف، حیرت‌زده اظهار تمایل کرد که اطلاعات بیشتری در این‌باره بشنود. افسرارشد رو به‌استاب کرد و گفت:

"خوب؟ حالا چی؟"

"خوب؟ حالا که خوشش آمده به‌او بگو، من کاملا" مطمئنم که او اصلا" به‌درد فرماندهی یک کشتی صید نهنگ نمی‌خورد. و اگر یک میمون بتواند این کار را بکند، او هم می‌تواند."

افسر ارشد دوباره به‌زبان فرانسه به‌ناخدا گفت:

"قربان، ایشان قسم می‌خورند که نهنگ خشک شده به‌مراتب خطرناک‌تر از آن نهنگ دیگر است. خلاصه اینکه قربان، ایشان به ما توصیه می‌کنند که اگر برای جانمان ارزش قائلیم هرچه زودتر این ماهی‌ها را به‌دست آبها بسپاریم و برویم."

در یک لحظه ناخدا به سمت ملوان‌ها دوید و با صدای بلند به‌آنها فرمان داد که دست از کارشان بکشند و طناب‌ها و زنجیرهایی را که به‌نهنگ‌ها بسته بودند، باز کنند. وقتی ناخدا برگشت افسر ارشد رو به‌استاب کرد و پرسید:

"دیگر چه؟"

استاب گفت:

"خوب! بگذار ببینم. بله، حالا می‌توانی به‌او بگویی که ــ که..

درواقع ــ به‌او بگو که من به‌او حقه زدم ."

و بعد آهسته به‌خودش گفت :

"و البته یکنفر دیگر هم همینکار را کرده ."

افسر به‌فرانسه گفت :

"ایشان می‌گویند که خیلی خوشحالند که توانسته‌اند به‌شما کمکی بکنند ."

و بعد به‌استاب گفت که ناخدا او را به‌یک نوشیدنی دعوت کرده. استاب در پاسخ گفت :

"از طرف من صمیمانه از ایشان تشکر کن ولی بگو که من هیچوقت با کسی که به‌او حقه زده‌ام ، نوشیدنی نمی‌خورم . درواقع به‌او بگو که من باید بروم ."

افسر به‌ناخدا گفت :

"قربان می‌گویند که ایشان نوشیدنی نمی‌خورند ولی شما ، یعنی ما ، اگر مایلیم آنقدر زنده بمانیم که یکبار دیگر بتوانیم نوشیدنی بخوریم باید برسرعتمان بیافزائیم و هرچه زودتر خودمان را از این ماهی‌ها دور کنیم ، چون هوا ساکن و آرام است و درنتیجه آنها به‌این زودی از کشتی ما دور نمی‌شوند .

در همین فاصله که افسر فرانسوی داشت ظاهرا "حرفهای استاب را برای ناخدا ترجمه می‌کرد ، استاب به‌قایقش رسیده و سوار آن شده بود . کمی بعد از همانجا با صدای بلند به‌افسر ارشد فرانسوی گفت :

"ضمنا "من تصادفا "یک طناب در قایقم دارم و اگر شما بخواهید

سعی می‌کنم یکی از نهنگ‌ها را که سبک‌تر است با خودم ببرم."

و به‌این ترتیب در حالیکه قایق‌های فرانسوی می‌کوشیدند تا کشتی را در یک جهت حرکت دهند و از نهنگ‌ها دور کنند، استاب هم با طناب نهنگ خشک شده را به‌سمت دیگر می‌کشید و با خود می‌برد.

بزودی بادی درگرفت، استاب وانمود کرد که نهنگ را در دریا رها کرده است، کشتی فرانسوی هم قایق‌ها را بالا کشید و افسرارشد کشتی بسرعت بادبانها را برافراشت و کشتی به‌حرکت درآمد و از آنجا دور شد. در همین فاصله کشتی پی‌کواد خودش را به‌حد فاصل میان نهنگ استاب و کشتی فرانسوی رساند. از آنطرف استاب هم خیلی زود دوباره به‌سراغ نهنگ شناور در آب برگشت و بدون معطلی بیلچهٔ تیز و برنده‌ای برداشت و مشغول سوراخ کردن زیر بالهٔ چپ حیوان شد. پاروزن‌های قایق با اشتیاق فراوان ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. فوج بی‌شماری از پرندگان با سروصدا و فریاد بر بالای سر آنها می‌چرخیدند و باهم نزاع می‌کردند. استاب کم‌کم داشت ناامید می‌شد، خصوصا "اینکه بوی تعفن هرلحظه شدت می‌یافت و او را آزار می‌داد. اما یکدفعه با خوشحالی فریاد کشید:

"پیدایش کردم! پیدایش کردم! یک گنج!"

و بلافاصله بیلش را به‌سویی انداخت و هردو دستش را به‌درون حفرهٔ بدن حیوان فرو برد و لحظه‌ای بعد درحالیکه دستهایش پر از ماده‌ای بود که به‌صابون، و یا پنیر کهنه شباهت داشت و بوی بسیار مطبوعی هم از آن بمشام می‌رسید، بیرون کشید. مادهٔ نرمی که

به‌راحتی با فشار انگشت برروی آن فرورفتگی ایجاد می‌شد . از نظر رنگ چیزی میان زرد و خاکستری بود . و این ، دوستان خوب من ، چیزی جز "عنبر سائل (۱) " نبود که ، هراونس (۲) آن یک پاوند (۳) ارزش داشت . استاب شش مشت از آن را بیرون آورد اما دیگر ناگزیر بودند نهنگ را به‌دریا بیاندازند .

و اما این "عنبرسائل" درواقع ماده عجیبی بود که منشاء آن تا همین اواخر بصورت یک مسئله حل نشده باقی مانده بود . فرق این عنبر با عنبر معمولی در آن بود که عنبر معمولی را در روی خشکی بدست می‌آوردند اما "عنبرسائل" فقط در دریا یافت می‌شد . بعلاوه عنبر معمولی ماده‌ایست خشک و شکننده که درحالت عادی هیچ بویی ندارد ، درحالیکه عنبرسائل ماده‌ایست نرم و روغنی که بوی خوش شدیدی از آن متصاعد می‌شود و به‌همین خاطر در انواع و اقسام مواد خوشبو کننده ، وسائل آرایش و صابون‌های مختلف از آن استفاده می‌کنند . ترک‌ها حتی آن را در غذاهای خود می‌ریزند . جالب اینجاست که بسیاری از خانم‌ها و آقایان حتی تصورش را هم نمی‌توانند بکنند که این مادهٔ گران‌قیمت و خوشبویی که آنها به‌بدن خود می‌مالند ، از درون شکم یک نهنگ بیمار بدست می‌آید .

1-Ambergris

2-Ounce واحد وزن انگلیسی

3-Pound واحد پول انگلیسی

«۱۶»

کشتی‌های آمریکایی، علاوه بر قایق‌هایی که به‌بدنه‌ی آنها آویزان است، بخاطر تنورهای آجریشان، شهرت دارند. چندین بلوک آجری در سطح وسیعی از عرشه و در فاصلهٔ میان دو دکل جلویی و پشتی، تعبیه شده‌اند. تخته‌های عرشه را از چوب محکم و بامقاومتی انتخاب کرده‌اند تا تاب تحمل وزن سنگین این بلوک‌ها را داشته باشند. بلوک آجری مکعبی به‌طول سه‌متر و عرض دوونیم و ارتفاع یک‌ونیم متر است که بوسیلهٔ بست‌های آهنی به‌تخته‌های عرشه متصل شده و با میخ‌هایی این اتصال را محکم کرده‌اند. بالای هریک از بلوک‌ها سرپوشی چوبی قرار دارد که با برداشتن آن، در درون این مکعب‌ها دوتشتک بزرگ فلزی می‌بینیم که هرکدام گنجایش چندین بشکه روغن نهنگ را دارند. این تشتک‌ها آنقدر صیقل داده شده‌اند که مانند نقره می‌درخشند. در زیر تشتک‌ها و در کف مکعب آجری ظروف بزرگی تعبیه شده که در آنها آتش روشن می‌کنند و به وسیله‌ی ظروف بزرگی از آب که در سرتاسر زیر بلوک‌ها قرار دارند، از انتقال حرکت این منقل‌ها به‌سایر جاها جلوگیری می‌کنند.

به‌محض جوشیدن و بخار شدن آب ، مجدداً آب خنک در ظروف مذکور می‌ریزند .

حدود ساعت نه شب بود که تنورهای پی‌کواد ، برای نخستین‌بار در این سفر، بکار افتادند . ابتدا آشپز تنورها را روشن کرد . و بعد از آن برای روشن نگاه داشتن تنور دیگر به‌چوب نیاز نبود ، چرا که بتدریج می‌توانستند بجای هیزم از تکه‌های چربی ، که قبلاً تمامی روغن آنها را گرفته بودند ، استفاده کنند . تنورها تا نیمه‌شب بشدت فعالیت می‌کردند . کم‌کم باد داشت شدیدتر می‌شد و تاریکی غلیظ تر. امـا شعله‌های تنور تاریکی غلیـظ را درهم می‌شکست . تاش‌تگو، داگو و کووی‌کگ مقابل آتش ایستاده بودند و با چنگکهای بلندی ، گاه تکه‌های چربی جوشان را و گاه آتش تنور را بهم می‌زدند . ابری از دود غلیظ سطح کشتی و آسمان اطراف را پوشانده بود . در اطراف تنورها ملوانان ، درحالیکـه صورتهاشان برافروخته شده و بشدت عرق می‌ریختند ، و انعکاس شعله‌های آتش ریش‌های بلند و چشمان خسته‌شان را روشن می‌ساخت ، نشسته بودند و از خاطرات دور و نزدیک خـود حرف می‌زدند و گهگـاه قهقههٔ خنده‌هاشان با شعله‌های بلنـد آتش درهم می‌آمیخت و به‌آسمان صعـود می‌کرد . نیزه‌اندازها ، به‌پس‌وپیش می‌شتافتند و دم‌به‌دم آتش تنور را تقویت می‌کردند . باد زوزه می‌کشید و امواج می‌غریدند و خود را به‌بدنهٔ کشتی می‌زدند و کشتی هرلحظه تکان می‌خورد و در سطح آب بالا و پائین می‌رفت . و به‌این ترتیب پی‌کواد با سرنشینان وحشی‌اش در حالیکه شعله‌های آتش در آن سر به‌آسمان می‌سائیدند و در دل آن

پیکر بیجان نهنگی ذوب می‌شد به‌دل تاریکی‌ها می‌شتافت و مجموع این تصاویر در ذهن من بی‌شباهت به‌تصویری که از ناخدای دیوانه‌اش داشتم نبود.

تا اینجا من برایتان شرح دادم که چگونه این موجود غول‌پیکر را از فراز دکل‌های دیده‌بانی جستجو می‌کنند، چگونه او را در دل کوههایی از آب تعقیب می‌کنند و چگونه در سطح آرامی از آب به قتل می‌رسانند و بعد به‌کشتی می‌بندند و سرش را جدا می‌کنند. و سرانجام چگونه بدن تکه‌تکه شده‌اش را خوراک آتش می‌سازند، اما حالا بهتر است داستانمان را با شرح اینکه چگونه درنهایت روغن را که آخرین بقایای آن پیکر عظیم است، به‌درون بشکه‌ها می‌ریزند و بشکه‌ها را به‌زیر عرشه می‌برند ــ کامل کنیم.

روغن را درحالیکه هنوز گرم است درون بشکه‌ها می‌ریزند و در شرایطی که احتمالا "کشتی در برخورد امواج دریا به‌اینطرف وآنطرف تکان می‌خورد، بشکه‌های دربسته را می‌خوابانند و روی سطح لغزندهٔ عرشه می‌غلطانند. سرانجام وقتی تا آخرین قطرهٔ روغن به‌درون بشکه‌ها ریخته و خنک شد، در انبارهای زیر عرشه باز می‌شود و بشکه‌ها را به‌آخرین استراحتگاهشان می‌فرستند و دوباره درانبارها را می‌بندند.

نظافت عرشه پس از این عملیات، یکی از مهمترین مسائل در امر صید است. یک روز سطح عرشه‌ها پوشیده از خون و روغن و زباله است، حتی قسمت مخصوص ناخدا برروی عرشه نیز از آشفتگی و کثافت مصون نیست، سرتاپای ملوان‌ها از چربی پوشیده است،

دود برخاسته از تنورها تمـام دکل‌ها و بادبان‌ها را سیـاه کرده، بشکه‌های روغنی در گوشه و کنار عرشه پراکنده‌اند و سروصدای کر کنندهٔ همه جـا را گرفته است. امـا یک یا دو روز بعد، اگر بخاطر قایق‌های آویخته به‌بدنهٔ کشتی و یا تنورهای آجری روی عرشه نباشد، هیچکس باورش نمی‌شود که این همان کشتی دوروز پیش است. روغن نهنگ علاوه بر ویژگیهای متعددی که دارد، از خاصیت پاک‌کنندگی اعجاب‌آوری نیز برخوردار است، تا حدی که چنان همه چیز را سفید و براق می‌کند که باورکردنی نیست. ملوانان بدنه کشتی را به‌دقت می‌شویند. غبـار و سیاهی‌ها را به‌دقت بـا ماهوت پاک‌کن تمیز می‌کنند. تمام ابزارهایی را که مورد استفاده قرار گرفته‌اند تمیز می‌کنند و در جای خود می‌گذارند. دریچهٔ تنورها را می‌گذارند، و بشکه‌ها را دور از چشم انبار می‌کنند. و وقتی تمام این کارها انجام شد، ملوانان به‌شستشو و تمیز کردن خود و لباسهایشان می‌پردازند.

و باز روز بعـد، در آن بالا، نـوک دکل‌ها، دیده‌بان‌ها را می‌بینیم که با چشمان تیز خود سطح آبی اقیانوس را به‌جستجوی نهنگی تازه زیرنظر می‌گیرند! گاهی‌اوقات هنوز دیده‌بانها و ملوانان دکمه‌های لباسهای تمیز خود را، پس از چندین روز کار طاقت‌فرسا نبسته‌اند که یکدفعه صدایی فریاد می‌زند:

"آنجاست! نهنگ آنجاست!"

و باز همگی آمادهٔ نبردی تازه می‌شوند و درپی آن درگیر چند روز پیاپی کار مشقت‌بار! قبول می‌کنید که اینگونه کارکردن طاقت‌فرسا و نابودکننده است. اما هرچه هست زندگیست! وزندگی برای همهٔ

انسانها در همه جای دنیا ، چه خشکی و چه دریا ، همین است . همهٔ ما ، چه بسا که با کار و تلاش بی‌وقفه برروی پیکر عظیم و بیکران این جهان عصارهٔ ناچیز اما گرانبهایی از آن بدست آورده‌ایم و در پی آن صبورانه به‌تطهیر خود و زدودن زنگار آن پرداخته‌ایم و کم‌کم آموخته‌ایم که با پاکی زندگی کنیم که یکدفعه "نهنگ تنفس می‌کند"، روح فوران می‌کند و ما باز بادبانها را برمی‌افرازیم تا به‌نبرد با جهانی دیگر برخیزیم و خود را درگیر تلاش بی‌پایان جهان کنیم .

«۱۷»

قبلا "برایتان گفته‌ام که اهب چطور روی عرشه راه می‌رفت. گهگاه، بهنگام این قدم‌زدن‌ها، درحالیکه عمیقا "در فکر بود، در هردور می‌ایستاد و به‌شیئی که درمقابلش بود، بطور غریبی خیره می‌شد. وقتی به‌قطب‌نما نگاه می‌کرد، نگاهش مثل یک نیزه‌ی نوک تیز به‌عقربهٔ قطب‌نما فرو می‌رفت. و وقتی در دور بعدی به‌دکل اصلی می‌رسید مدتی مکث می‌کرد و به‌سکهٔ طلایی که به‌دکل میخ کرده بود، خیره می‌شد. اراده به همراه نوعی امید دیوانه‌وار در چشمانش موج می‌زد.

«۱۸» .

" آهای! شما نهنگ سفید را ندیدید؟"

این فریاد اهب، خطاب به‌یک کشتی بود که پرچم انگلیسی داشت و باسرعت به‌سوی ما می‌آمد. پیرمرد در قایق مخصوصش که به‌بدنهٔ کشتی آویخته بود، ایستاده و پای استخوانی سفیدرنگش را در معرض دید ناخدای کشتی بیگانه گذاشته بود. ناخدای کشتی انگلیسی مردی بود گندم‌گون، خوش‌خلق و خوش‌ظاهر که کت آبی رنگی به‌تن داشت و وقتی کشتی به‌ما نزدیک شد ناخدا اهب دوباره سئوالش را تکرار کرد که:

"شما نهنگ سفید را ندیده‌اید؟"

ناخدای انگلیسی درحالیکه بازوی مصنوعی سفیدرنگی را از زیر کت خود بیرون می‌کشید در جواب گفت:

"این را می‌بینید؟"

اهب بی‌درنگ فریاد زد:

"قایقم! قایقم را به‌آب بیاندازید!"

و در کمتر از یک دقیقه او و پاروزن‌ها بدون آنکه قایق را ترک

کنند در کنار کشتی انگلیسی بودند.

ناخدای انگلیسی درحالیکه بازوی مصنوعی ساخته شده از استخوان نهنگش را به‌علامت خوش‌آمد به‌اهب تکان می‌داد، گفت:

"یک بازو و یک پا! بازویی که دیگر هیچوقت خسته نمی‌شود، می‌بینید؟ و پایی که دیگر هرگز نخواهد توانست بدود! نهنگ سفید؟ بله من او را در فصل پیش دیدم، به‌شرق می‌رفت."

"و بازویتان را او گرفت؟"

"باعثش او شد. پای شما هم همینطور؟"

"بگوئید ببینم چطور اتفاق افتاد؟"

"من تا آن روز نهنگ سفید را نمی‌شناختم. یک روز قایق‌هایمان را به‌آب انداختیم. چند دقیقه بعد نهنگ غول‌پیکری که سر و پشت شیری‌رنگی داشت از زیرآب‌ها سر بیرون آورد و من دیدم که سراسر بدنش پوشیده از زخم‌ها و جراحات گوناگون بود."

"خودش بوده! خودش بوده!"

"و هنوز نیزه‌ها در بدنش بود، نزدیک باله‌هایش."

"درست است. درست است. آنها مال ما بود. نیزه‌های من! ادامه بده!"

"پس مهلت بده حرف بزنم. خوب، بالاخره این پدربزرگ پیر با سر و گردن سفیدش، ناگهان از آب بیرون پرید و وحشیانه طناب مرا به‌دندان گرفت."

"درست است، می‌دانم. می‌خواست آن را هم ببرد تا آن نهنگ دیگر را هم نجات بدهد ــ یک حقهٔ قدیمی ــ من او را

می‌شناسم ! "

فرماندهٔ یک دست انگلیسی ادامه داد که:

"اینکه دقیقا" چه اتفاقی افتاد، نمی‌دانم ، ولی یک جوری طناب درمیان دندانهایش قطع شد . ما این را نمی‌دانستیم ، و وقتی طناب را کشیدیم ، بجای آنکه به‌نهنگی که نیزه‌را به‌بدنش فرو کرده بودیم نزدیک شویم ، به‌نهنگ سفید نزدیک شدیم . بهرحال وقتی دیدم این اتفاق افتاد و وقتی دیدم که او چه نهنگ غول‌پیکریست ــ آقا در واقع او بزرگترین نهنگی بود که در تمام زندگی‌ام دیده بودم ــ درنتیجه تصمیم گرفتم ــ با وجود آنکه او بشدت خشمگین بود ــ صیدش کنم . بنابراین توی قایق افسر ارشدم که درست درکنار قایق ما بود پریدم و اولین نیزه را برداشتم و بسویش پرتاب کردم . اما یک لحظه بعد چنان خروشی در آب دریا بپا شد که نزدیک بود کور شوم ــ دم حیوان مستقیما" بالای سر ما به‌آسمان رفته بود ــ و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم دومین نیزه را بسویش پرتاب کنم، مانند برجی سر به‌فلک کشیده، روی سر ما فرود آمد و قایق را به‌دونیم کرد . همگی ما سعی کردیم با شنا جان خودمان را نجات دهیم . من برای نجات جانم از خطــر فرود آمدن دم حیوان ، دودستی نیزه‌ای را که در تنش فرو رفته بود چسبیدم ، اما موج عظیمی مرا به سویی پرتاب کرد و در همین لحظه نهنگ در آب شیرجه‌ای زد . دومین نیزه کــه درست در تنش فرو نرفته بــود در اینجای من (با دست به‌زیر شانه‌اش اشاره کرد) فرو رفت و مرا به‌زیر آب کشید . احساس کردم دارم به ته اقیانوس می‌روم . ناگهان به‌یاری خدا نیزه

دستم را از شانه تا بازو درید و درنتیجه من توانستم روی آب بیایم . بازویم زخم کریهی برداشته بود و هرروز بیش از پیش سیاه می‌شد . تا اینکه عاقبت دکتر کشتی مجبور شد دستم را قطع کند . "

"سَر نهنگ چه آمد ؟"

"ما برای مدتی ، دیگر او را ندیدیم . ولی بعدها چیزهایی در باره‌ی موبی دیک شنیدم که فهمیدم باید همان نهنگ باشد . "

"بازهم او را دیدید ؟"

"دوبار ! "

"نتوانستید او را بزنید ؟"

"نمی‌خواستم این کار را بکنم . یک بازو کافی نبود ؟ من با یک بازو چه می‌توانم بکنم ؟ دیگر کاری به‌کار نهنگ سفید ندارم . یکبار با او مبارزه کردم ، دیگر کافیست . درست است که کشتن این جانور افتخار زیادی دارد ، اما بهتر است کاری به‌کارش نداشته باشیم ، بنظر شما اینطور نیست ناخدا ؟"

ناخدای انگلیسی این را گفت و نگاهی پرمعنی به‌پای استخوانی اهب انداخت . "

اهب بی‌درنگ گفت :

"شاید ! ولی او صید خواهد شد ، بخاطر همهٔ اینها . چه مدت از وقتی که شما او را دیدید گذشته؟ از کدام طرف می‌رفت ؟ زود قایق را آماده کنید ! "

ناخدای انگلیسی حیرت‌زده پرسید :

"موضوع چیست ! خوب ، فکر می‌کنم بطرف شرق می‌رفت . "

و بعد آهسته رو به‌فدالا کرد و پرسید :

"ناخدای شما دیوانه است؟"

اما فدالا فقط انگشتش را جلو دهانش برد و سوار قایق شد تا سکان را به‌دست بگیرد و پاروزنهای زردپوست هم قای حرکت درآوردند و از آنجا دور شدند . ناخدای انگلیسی پشت سر آنها به فریاد چیزهایی می‌گفت امـا بیهوده بود، چرا که هیچکس صدایش را نمی‌شنید . اهب جلو قایق راست ایستاده بود و پشت به‌کشتی انگلیسی و رو به‌کشتی پی‌کواد ، پیش می‌رفت .

«۱۹»

ملوانها طبق عادت داشتند با تلمبه آب کشتی را تخلیه می‌کردند که متوجه شدند همراه‌آب مقادیری روغن به‌دریا می‌ریزد ، ظاهرا "بشکه‌های روغن که در زیر عرشه انبار شده بودند ، ترک برداشته و یا منفذی در آنها بوجود آمده بود . استارباک بی‌معطلی به‌سراغ ناخدا که طبق معمول در اطاق خودش نشسته بود و فکر می‌کرد ، رفت تا این ماجرای نامطبوع را به‌او گزارش کند .

پی‌کواد داشت به‌فرمز (۱) نزدیک می‌شد و وقتی استارباک وارد کابین ناخدا شد ، او داشت نقشهٔ جزایر آن منطقه را بررسی می‌کرد بدون آنکه به‌استارباک نگاهی بیاندازد همانطور که سرش توی نقشه بود ، گفت :

"برو بیرون ! برو روی عرشه ! "

استارباک گفت :

"قربان روغن از بشکه‌ها به‌بیرون نشت می‌کند باید آنها را

1-Formosa

بیاوریم بالا و تعمیرشان کنیم . "

"حالا ؟ حالا که به‌ژاپن نزدیک شده‌ایم ؟ یک هفته وقتمان را برای تعمیر یک مشت بشکه تلف کنیم ؟ "

"قربان ، یا باید این کار را بکنیم و یا روغنی را که ظرف یکسال جمع کرده‌ایم ، یک روزه از دست بدهیم . چیزی را که ما بخاطرش بیست‌هزار مایل راه پیموده‌ایم ارزش این کار را دارد قربان . "

"همینطور است، همینطور است ــ به‌شرط آنکه به‌چنگ بیاوریمش."

"قربان مـن دربارهٔ روغن‌هایی کـه در انبارها داریـم حرف می‌زنم . "

"اما من اصلاً به‌این مسئله فکر نمی‌کنم . برو بیرون ! بگذار هدر برود . من اجازه نمی‌دهم کسی دست به‌بشکه‌ها بزند . "

"آنوقت مالکین چه می‌گویند قربان ؟ "

"هرچه می‌خواهند بگویند . مالکین ! مالکین ! تو همه‌اش با من از آن موجودات گدا و پول‌دوست حرف می‌زنی . ولی یادت باشد تنها مالک حقیقی هرچیزی ، فرمانده آنست . حالا برو روی عرشه."

اما استارباک کـه شدیداً برافروخته شده بـود ، قدمی به‌جلو گذاشت و گفت :

"خیر قربان . هنوز نه ! فکر نمی‌کنید بهتر باشد ما همدیگر را بیشتر از گذشته بفهمیم ؟ "

اهب بی‌درنگ طپانچهٔ پری را از روی دیوار برداشت و بسوی استارباک گرفت و فریاد زد :

"فقط یک خدا برای تمام جهان وجود دارد و یک ناخدا هم

برای پی‌کواد . حالا برو پی‌کارت . "

استارباک یک لحظه ایستاد . چشمانش از آتش خشم می‌سوخت . بعد برخودش مسلط شد و رفت . اما قبل از رفتن مکث کوتاهی کرد و به‌اهب گفت :

"تو نباید از استارباک بترسی بلکه از خودت باید بترسی . از اهب ! از خودت بترس، پیرمرد . "

وقتی استارباک رفت اهب زیرلب با خود گفت :

"منظورش چه بود ؟ اهب از اهب بترسد؟ ظاهرا "یک معنایی دارد . "

و بعد طپانچه را سر جایش گذاشت و روی عرشه رفت . و آهسته به‌استارباک گفت :

"تو بیش از حد آدم خوبی هستی ، استارباک . "

و بعد دستور داد تا بشکه‌های روغن را برای تعمیر روی عرشه بیاورند . شاید این جرقه‌ای از شرافت بود ، شاید هم خطر هرگونه مخالفتی را از جانب افسر ارشد کشتی احساس کرده بود . هرچه که بود ، او چنین دستوری را صادرکرد وبشکه‌ها به‌عرشه‌آورده شدند .

ساعتی بعد روی عرشه پر از بشکه‌های روغن بود . در همین زمان دوست بیچارهٔ من کووی‌کگ از تب شدیدی می‌سوخت و در تمام این مدت درحالیکه در آن دخمهٔ تاریک و نمناک عرق می‌ریخت ، بشکه‌ها را جابجا می‌کرد . همراه با عرق شدیدی که می‌ریخت ، سرماخوردگی هم داشت ، و بتدریج چنان حالش وخیم شده بود که خطر مرگ او را تهدید می‌کرد . ملوانها دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشتند .

یک روز در نن‌تاکت تعدادی تابوت دیده بود و فکر کرده بود که این تابوت‌ها با قایق‌هایی که، هنگام مرگ سرداران جنگی قبیله‌اش، جسدشان را در آنها می‌گذارند و به‌دریا می‌سپارند تا برای همیشه در زیر نور ستارگان، شناور باشند، بی‌شباهت نیستند. درنتیجه یک روز از نجار کشتی خواسته بود تا برایش تابوتی بسازد. نجار در سکوت اندازه‌های او را گرفته و شروع به‌کار کرده بود. وقتی که سرانجام تابوت آماده شد، کووی‌کگ مدتی در سکوت به‌آن نگاه کرد. بعد به‌سراغ نیزه‌اش رفت، دستهٔ نیزه را از آن جدا کرد و تیغه را در تابوت گذاشت، بعد بنا به‌خواهش او کمی نان و ظرفی آب هم برایش در تابوت گذاشتند.

یک روز تکه‌ای بادبان تا کرده را زیر سرش گذاشت و در تابوت دراز کشید، و بعد از لحظاتی به‌زمزمه گفت:

"خوبست!"

و بعد علامت داد تا او را بیرون بیاورند.

اما درست در لحظه‌ای که او تمام مقدمات را آماده کرده بود، یکباره حالش خوب شد. بنظر می‌رسید که تصمیم گرفته است نمیرد. در نتیجه خیلی زود نیرو و سلامتش را بازیافت و اعلام کرد که حالا به‌خوبی آمادگی کار کردن را دارد.

معمولاً"، درحالیکه ما با استفاده از هوای ملایم، استراحت می‌کردیم و لذت می‌بردیم، پرت (۱)، آهنگر پیر کشتی مشغول

1-Perth

تعمیر ابزار و وسایل مورد نیازمان بود . معمولا "درحالیکه او مشغول کار بود ما با نیزه‌ها و بیلچه‌ها و سایر وسایل کارمان در دست ، به دورش حلقه می‌زدیم و بــا اشتیاق تمام کارش را تماشـا می‌کردیم .

یک روز کــه او طبق معمول مقابل کــوره‌اش ایستاده و مشغول چکش کاری یک نیزهٔ گداخته بود ، اهب درحالیکه یک کیف چرمی در دست داشت روی عرشه آمد و پرسید :

"داری چه می‌کنی ؟"

"دارم نوک این نیزهٔ کهنه را تعمیر می‌کنم قربان . ترک برداشته."

"فکر می‌کنی دوباره بتوانی صافش کنی ؟"

"فکر می‌کنم قربان . "

"من تصور می‌کنم تو ، ولواینکه فلزش خیلی هم محکم و سخت باشد بتوانی هرترکی را صاف کنی . "

و بعد درحالیکه دستش را روی شانه پرت می‌گذاشت ، گفت :

"نگاه کن ببینم ، می‌توانی ترکی مثل این را هــم صاف کنی ؟ (با یک دست به‌بریدگی روی صورتش اشاره کرد) . جواب بده می‌توانی این ترک را صاف کنی ؟ نه ، مرد ، این صاف‌شدنی نیست ! چون گرچه تو آن را فقط در صورت و گوشت من می‌بینی ولی این ترک تا عمق روح من پیش رفته ــ روح من ترک برداشته ! ولی دیگر کافیست ، اینجا را نگاه کن . "

و درحالیکه کیف چرمی‌اش را تکان تکان می‌داد ، ادامه داد که :

"حالا منهم یک نیزه می‌خواهم . نیزه‌ای که هزاران دیو هم نتوانند آن را بشکنند ، می‌فهمی پرت ؟ یک چیزی که درست مثل

استخوان بالهٔ یک نهنگ در پهلویش فرو برود. "

و بعد کیف چرمی را بسویش انداخت و گفت:

"برش دار. اینها میخ‌های کنده شده از نعل اسبهای مسابقه‌ای هستند، یعنی بهترین و سخت‌ترین فولادهایی که تاکنون دیده‌ای. برایم یک نیزه بساز. من در آتش کوره‌ات می‌دمم. "

همانطور که آنها مشغول حرف‌زدن بودند، فدالا از کنارشان گذشت و مقابل کوره خم شد و شروع به‌خواندن ورد یا دعایی رو به آتش کوره کرد. اما هیچکدام از آنها او را ندیدند.

پرت کارش را شروع کرده بود و حالا می‌خواست تیغهٔ نیزه‌ای را که ساخته بود، از کوره بیرون بکشد و در آب بگذارد اما به‌محض آنکه بشکهٔ آب را بطرف خودش کشید، اهب فریاد زد:

"نه! نه! با آب نه! می‌خواهم این تیغه در خون‌سرد شود. آهای! تاش‌تگو، کووی‌کگ، داگو شماها حاضرید آنقدر از خونتان را بدهید که این تیغه را بپوشاند؟"

همه گفتند بله، و بلافاصله در گوشت تنشان برش‌هایی ایجاد کردند و اهب تیغهٔ نیزه‌اش را در خون سیاه‌رنگ آنها سرد کرد.

«۲۰»

پی‌کواد ، سرگرم پیش روی در قلب آبهای ژاپن بود . در این فاصله یک شب چهار نهنگ در فاصله‌ای دور از کشتی ، کشته شدند قایق اهب تا صبح روز بعد نتوانست خودش را به‌کشتی برساند و تمام شب را در کنار نهنگ بیجان به‌صبح رساند . یک فانوس روشن کرده و روی گردهٔ نهنگ مرده گذاشته بودند . بنظر می‌رسید همه بجز فدالا خوابند ، اما او ژولیده و خسته جلو قایق نشسته و چشم به‌کوسه‌هایی که در اطراف نهنگ می‌چرخیدند و گاه دمشان را به قایق می‌زدند ، دوخته بود .

ناگهان اهب از خوابی آشفته پرید و در دل تاریکی شب و بر پهنهٔ اقیانوس بیکران خودش را با فدالا رودررو یافت ، تنهای تنها . گویی غیر از آن دونفر هیچکس در این جهان نبود . با حالی پریشان گفت :

"دوباره خواب دیدم . "

"خواب نعش‌کش؟ پیرمرد ، مگر نگفتم که قبل از آنکه تو بتوانی بمیری ، باید دو نعش‌کش برروی دریا ببینی ؟ نعش‌کش اول را دستهای

یک انسان نساخته، و نعش‌کش دوم هم از چوبی ساخته شده که در آمریکا روئیده. "

"درست است. درست است! ولی منظره عجیبی بود. نعش‌کش‌ها روی اقیانوس شناور بودند. "

"چه باور بکنی و چه نکنی، تو قبل از آنکه این دونعش‌کش را ببینی نمی‌توانی بمیری. "

" آنوقت، دربارهٔ خودت چه گفتی؟ "

"من پیش از تو خواهم رفت. "

"و وقتی که رفتی، باید به‌من ظاهر شوی تا بازهم مرا راهنمایی کنی ـ مگر همین را نمی‌گفتی؟ اگر قولت را باور کنم، می‌توانم اطمینان داشته باشم که موبی‌دیک را خواهم کشت... و زندگی خواهم کرد. "

"یک چیز دیگر پیرمرد، فقط طناب می‌تواند تو را بکشد. "

"طناب؟ یعنی مرا به‌دار می‌زنند؟ نه من هرگز به‌دار آویخته نمی‌شوم. پس من در خشکی و یا دریا نخواهم مرد. "

و بعد پیرمرد با چنان قهقههٔ ترسناکی خندید که آسمان و اقیانوس را از خواب شبانه بیدار کرد و بعد هردو خاموش شدند و دیگر چیزی نگفتند.

«۲۱»

برفراز دریای ژاپن ، آفتاب بی‌وقفه می‌تابید ، و اهب داشت از پشت شیشه‌های رنگی "جهت‌یاب دریایی" به‌این گلولهٔ گداخته نگاه می‌کرد . و در همان حال به‌زمزمه با خود می‌گفت :

" آه. ای آفتاب. ای هدایت‌گر رفیع و نیرومند ! تو به‌من می‌گویی که درحقیقت من در کجا هستم ـ اما آیا می‌توانی بگویی که من کجا خواهم بود ؟ یا می‌توانی به‌من بگویی در این لحظه آن موجود دیگر کجاست ؟ موبی‌دیک کجاست ؟ درست در همین لحظه تو باید درحال دیدن او باشی. چشمان من حالا در چشمانی خیره شده‌اند که همزمان به‌او نگاه می‌کند . و تو ، ای جهت‌یاب ــ جزآنکه بگویی دستهایی که تو را در بر گرفته‌اند ، در این دنیای پهناور کجا خواهند بود چه کار دیگری می‌توانی بکنی ؟ دیگر هیچ؟ لعنت برتو ! "

و بعد درحالیکه جهت‌یاب را به‌گوشه‌ای پرتاب می‌کرد ، گفت :

"دیگر هیچوقت از تو راهنمایی نخواهم خواست. قطب‌نما و سرعت‌سنج کشتی هم این را به‌من خواهند گفت :

"بله!"

و درحالیکه، ملوانان گرد هم جمع شده و او را تماشا می‌کردند، دیوانه‌وار به‌جان جهت‌یاب افتاد و آن را زیر پا له کرد وفریاد زد:

"ما بطرف شرق می‌رویم!"

آنشب طوفان سهمگینی، مانند بمبی که در شهری ساکت و خواب‌زده منفجر شود، به‌پی‌کواد هجوم آورد. بادبانها به‌شدت تکان می‌خوردند و صدای غرش رعد چادر شب را درهم می‌پیچید، هنوز دقایقی نگذشته بود که موجی سهمگین با بدنهٔ کشتی برخورد کرد و قایق مخصوص اهب را متلاشی نمود.

استارباک که مضطرب شده بود، گفت:

"این نشانهٔ خوبی نیست. طوفان از سمت شرق، یعنی درست همان مسیری که امروز ظهر اهب پیش گرفت، می‌آید ــ و حالا هم قایق اهب، درست در همان نقطه‌ای که او معمولا" در آن می‌ایستد، متلاشی شد."

و بعد ناگهان فریاد زد:

"بالا را نگاه کنید. بالا! آنجا!"

همه سر بلند کردند و دیدند که شعله‌های آتش در انتهای همهٔ دکل‌ها زبانه می‌کشد و کم‌کم به‌طناب‌ها نیز سرایت می‌کند."

استارباک وحشت‌زده فریاد زد:

"خدا به‌همهٔ ما رحم کند."

و آنوقت صدای ترسناک اهب شنیده شد که می‌گفت:

"بله! بالا را نگاه کنید. آن شعلهٔ سفید راه ما را بسوی نهنگ

سفید روشن می‌کند! زبانه بکشید شعله‌ها، منهم با شما شعله‌ور می‌شوم! من بدنبالتان خواهم آمد! شما را ستایش می‌کنم!"

استارباک سراسیمه و خشمگین فریاد کشید:

"قایق ــ قایقت را نگاه کن، پیرمرد."

نیزه‌ای که اهب در کورهٔ پرت ساخته بود، هنوز در قایق بود اما حالا از تیغهٔ براق و تیز آن شعله‌های آتش به‌دستهٔ آن راه می‌پیمود. استارباک بازوی اهب را گرفت و فریاد زد:

"خداوند تو را غضب کرده! دیگر بس است. این یک سفر نحس بود. از همان اولش هم نحس بود و ادامه‌اش هم نحس خواهد بود. کشتی را برگردان تا بتوانیم به‌خانه‌هایمان برویم!"

ملوان‌های وحشت‌زده فریادی کشیدند و بسوی طناب‌ها هجوم بردند. اما اهب درحالیکه نیزهٔ شعلمور را از قایق برداشته و میان آنها می‌چرخاند، گفت:

"همهٔ شما سوگند خوردید که نهنگ سفید را صید کنید. شماها همگی موظفید. مثل من! مثل اهب! منهم موظفم، با تمام قلب و روح و جسم و ریه و تمام زندگی‌ام. برای آنکه به‌شما نشان بدهم که قلب من چگونه می‌طپد، این را نگاه کنید، من این آخرین وحشت را نیز خاموش می‌کنم."

و با یک دم شعله را خاموش کرد.

صبح فردا، دریا هنوز متلاطم بود. اهب تنها و پشت به‌خورشید ایستاده بود، و بنظر می‌رسید پی‌کواد، امواج و همهٔ جهان از خورشید جان گرفته‌اند و در نظر اهب کشتی طلایی‌رنگش، مسافری

بود از سوی خورشید. اما ناگهان، گویی فکری غریب او را تکان داد، با عجله به‌سراغ سکان‌دار کشتی رفت و گفت:

"ما در چه جهتی می‌رویم؟"

سکان‌دار وحشت‌زده گفت:

"مستقیما" به‌شرق قربان."

"دروغ می‌گویی! در این ساعت صبح ما بطرف شرق می‌رویم ولی خورشید در پشت سر ماست؟"

و این کاملا" واضح بود ــ شاید آنقدر واضح که هیچکس متوجه نشده بود.

استارباک اهب را دید که مشغول آزمایش قطب‌نماست، و از روی شانهٔ اهب نگاه کرد و دید که عقربهٔ قطب‌نما، رو به‌شرق است. اما کشتی داشت بطرف غرب می‌رفت! این چطور امکان داشت؟"

قبل از آنکه ترس برافراد مستولی شود، اهب فریاد زد:

"فهمیدم! قبلا" اینطور شده. آقای استارباک، رعدوبرق دیشب قطب‌نمای ما را خراب کرده، همین! شما قبلا" هم چنین موردی را شنیده‌اید، مگر نه؟"

افسر رنگ‌پریده گفت:

"بله، اما هیچوقت برای خودم اتفاق نیافتاده بود."

البته این حقیقت داشت که چندین‌بار در اثر طوفانهای سهمگین الکتریکی، چنین اتفاقی افتاده بود. بلافاصله، اهب دستور داد تا مسیر کشتی را عوض کنند و درنتیجه یکبار دیگــر پی‌کواد، راه خود را از میان بادی ناموافق در پیش گرفت. اهب همانطور که در

طول عرشه قدم‌می‌زد ، چشمش به‌جهت‌یابی که دیشب آن را نابود کرده بود افتاد و گفت :

" آه! وسیلهٔ بیچاره ــ دیروز من تو را خرد کردم و امروز قطب‌نما خیال داشت مرا خرد کند . اما اهب هنوز هم ولینعمت همه و از جمله قطب‌نماست . آقای استارباک ــ یک نیزه ، یک چکش و کوچکترین سوزن بادبان‌دوزی ، لطفا" . "

و وقتی استارباک اینها را آماده کرد ، پیرمرد گفت :

"افراد،رعدوبرق عقربهٔ قطب‌نمای مرا خراب کرد ، ولی من با همین مختصر فولاد می‌توانم قطب‌نمای دیگری بسازم ، که به‌همان دقت بقیه قطب‌نماها کار کند . "

و بعد بـا یک ضربهٔ چکش نوک نیــزه را پراند و از استارباک خواست تا دستهٔ نیزه را ، طوری‌که با عرشه تماس پیدا نکند ، راست نگاه دارد . و بعد چند ضربهٔ پیاپی با چکش به‌دستهٔ نیزه زد و سوزن را روی دسته گذاشت و با چکش برآن کوبید ، بعد حرکات عجیب و غریبی کرد که ظاهرا" برای جلب توجه افراد بود و سرانجام هم یک تکــه نخ خواست . و وقتی نخ حاضر شد ، آن را به‌وسط سوزن بست و روی صفحهٔ قطب‌نما آویزان نمود . ابتدا ، مدتها سوزن تاب می‌خورد و به‌دور خود می‌چرخید ولی سرانجام آرام گرفت و از حرکت ایستاد . اهب خود را کنار کشید و درحالیکه با غرور به‌ساختهٔ دست خود اشاره می‌کرد ، گفت :

"حالا خودتان ببینید که آیا اهب ولینعمت قطب‌نما هست یا نه! خورشید در سمت شرق است و قطب‌نمای من این را به‌وضوح

نشان می‌دهد . "

با وجود آنکه مدتها بود ما روی آب بودیم ، از سرعت‌سنج بندرت استفاده شده بود . ملوانان با اعتمادبنفسی که داشتند ، مدتها بود بدون استفاده از این وسیله کارشان راانجام داده بودند . و حالا اهب به‌یاد آورده بود که چطور جهت‌یاب را شکسته و سوگند خورده بود که از آن پس از سرعت‌سنج استفاده خواهد کرد . وقتی دید که سرعت‌سنج هم مدتهاست از کار افتاده و شکسته است با خود گفت :

"من جهت‌یاب را می‌شکنم ، رعد قطب‌نما را از کار می‌اندازد و حالا هم دریا ، این دریای دیوانه سرعت‌سنج را می‌شکند ! "

و بعد فریاد زد :

"به‌نجار بگوئید خیلی زود یک سرعت‌سنج دیگر بسازد . "

سرانجام دیده‌بان‌ها به‌دستور اهب به‌بالای دکل‌ها رفتند. هوا آفتابی بود، و اینکه آیا یکی از افراد هنوز کاملا "خواب از سرش نپریده بود، را نمی‌شود با اطمینان گفت، ولی بهرحال در همان لحظات ناگهان صدای فریادی به‌گوش رسید، و وقتی به‌بالا نگاه کردند، مردی را دیدند که از آسمان بطرف دریا سقوط می‌کند. بلافاصله بشکه نجات را به‌آب انداختند. بشکه زیـــر تابش آفتاب، ترک برداشته بود، و قبل از آنکه دست کسی در آب به‌آن برسد، آب به‌درون آن نفوذ کرد و به‌زیر آب رفت. و به‌این ترتیب مردی را که بالای دکل فرستاده بودند تا نهنگ سفید را در آبها جستجو کند، بوسیلهٔ دریا بلعیده شد.

گرچه اهب به‌استارباک دستور داد تا بشکهٔ دیگری را جایگزین بشکهٔ نجات از دست‌رفته بکند، اما در کشتی بشکهٔ دیگری که به‌حد کافی سبک باشد پیدا نشد. در اینجا بود که کوویکگ با نشانه‌های غریبی که در کلامش بود، تابوتی را که برای زمان مردنش ساخته بود برای این کار پیشنهاد کرد. استارباک که از این پیشنهاد یکه

خورده بود ، گفت :

"تابوت بجای بشکه نجات !"

و فلاسک گفت :

"اتفاقا" بد هم نیست . نجار می‌تواند ترتیبش را بدهد . شکاف‌ها را پر می‌کند ، در تابوت را میخ می‌کند و دست آخر هم رویش را رنگ می‌زند . . . " و همینطور هم شد .

روز بعد یک کشتی بزرگ ، بنام راشل (۱) ، را دیدند که بطرف پی‌کواد می‌آید . روی دکل‌های کشتی پر بود از افراد . قبل از آنکه صدای فرمانده کشتی شنیده شود ، صدای فریاد اهب شنیده شد که می‌گفت :

"شما نهنگ سفید را ندیدید ؟"

"چرا ! دیروز . . . ."

و چند دقیقه بعد ناخدای کشتی راشل روی عرشهٔ ما بود . اسمش ناخدا گاردینر (۲) و از اهالی نن‌تاکت بود و اهب او را می‌شناخت . "

بمحض ورود ، اولین چیزی که اهب از ناخدای راشل پرسید این بود که :

"کجا بود ؟ هنوز کشته نشده ؟ کشته نشده ! چطوری بود ؟"

معلوم شد که بعدازظهر روز پیش درحالیکه سه‌تا از قایق‌های کشتی راشل مشغول مبارزه با چند نهنگ درپنج مایلی کشتی بوده‌اند ، ناگهان سر شیری‌رنگ موبی‌دیک ، درجهت مخالف راشل از آب

1-Rachel 2-Gardiner

بیرون آمده بود. چهارمین قایق فورا "برای تعقیب او به‌آب انداخته شده بود. بطوری که دیده‌بان کشتی از بالای دکل دیده بود، سرنشینان قایق موفق شده بودند موبی‌دیک را با نیزه بزنند، اما لحظه‌ای بعد تلاطم شدیدی درآب پیدا شده بود و بعد دیگر هیچ! گمان کرده بودند همانطور که گهگاه پیش می‌آمد، نهنگ گریخته است و قایق هم بدنبالش رفته. با شروع تاریکی، ناگزیر سه قایق را بالا کشیده و درجهت مخالف به‌جستجوی قایق چهارم پرداخته بودند. اما کوچکترین نشانه‌ای دیده نشده بود و حالا ناخدای راشل از اهب می‌خواست تا در این جستجو به‌آنها محلق شود و با التماس می‌گفت:

"پسرم، پسر من ـ در آن قایق است. بخاطر خدا ـ تمنا می‌کنم! نه؟ خوب، پس بگذار من کشتی‌تان را برای چهل‌وهشت ساعت اجاره کنم ـ حاضرم با کمال میل هرچه که بخواهی بدهم ـ فقط چهل‌وهشت ساعت ـ باید قبول کنی."

اما اهب مثل سنگ آنجا ایستاده بود. مردک با التماس می‌گفت:

"تا نگویی بله، از اینجا نخواهم رفت. فکرش را بکن اگر پسر تو در این وضع بود چه انتظاری از من داشتی. بله، بله، تو موافقت می‌کنی. افراد عجله کنید، مسیر کشتی را صدوهشتاد درجه تغییر دهید!"

ناگهان اهب فریاد زد:

"دست نگهدارید. به‌طناب‌ها دست نزنید! ناخدا گاردینر، من این کار را نمی‌کنم، همین حالا هم من وقتم تلف شده. آقای

استارباک ، ظرف سه دقیقه تمام خارجی‌ها را از کشتی پیاده کنید و به‌راهتان ادامه بدهید ! "

و گاردینر دل‌شکسته و مایوس رفت .

تا زمانی که هنوز راشل در دیدرس بود ، می‌دیدم که آشفته و سردرگم برروی آبها ، از اینسو به‌آنسو می‌رود و چنان آشفته می‌نمود که به‌مادری می‌مانست که ناآرام و مضطرب درپی فرزند گم‌شدهٔ خود سرگردان است .

«۲۳»

و حالا که تمام آبها را در جستجوی او پیموده بود ، حالا که خود را در محلی می‌یافت که او را زخمی کرده بود ، حالا که شنیده بود موبی دیک درست یک روزپیش از آن دیده شده است ــ حالا در چشمان پیرمرد چیزی می‌درخشید که روان‌های ناتوان ، به‌سختی قادر به‌مقاومت درمقابل آن بودند .

در تمام شبانه‌روز ، اهب یک لحظه هم عرشه را ترک نمی‌کرد ، یا پای استخوانی‌اش را در سوراخ مخصوص می‌گذاشت و می‌ایستاد و یا در طول و عرض عرشه قدم می‌زد و فکر می‌کرد ، و یــا بی‌حرکت طنابی را به‌دست می‌گرفت و درحالیکه کلاهش را تا روی چشم پائین کشیده بود می‌ایستاد . لباسی را که رطوبت شب برتنش مرطوب کرده بود ، روز بعــد تابش آفتاب خشک می‌کرد . همانجا ، روی عرشــه غذایش را می‌خورد و تمام وجودش ، تمام زندگی‌اش ، چشمی شده بود ، نظاره‌گر و منتظر . و با وجود آنکه فدالا هم همچون او بی‌وقفه چشم به‌دریا دوخته بود و یک لحظه دست از نظاره برنمی‌داشت ، وگرچه بنظر می‌رسید که آن دونفر را چیزی مرموز بهم مربوط و متصل

می‌ساخت اما حتی یک کلمه هم میانشان ردوبدل نمی‌شد.

و بدینگونه پی‌کواد دل آبها را می‌شکافت و پیش می‌رفت. امواج دریا و روزهای پی‌درپی، برروی هم می‌غلطیدند و پیش می‌رفتند، و تابوت نجات، همچنان سبکبار برقلاب فنری‌اش تاب می‌خورد.

در یک روز صاف و شفاف و فیروزه‌ای، اهب خسته و بی‌رمق، اما با چشمانی گداخته، که به‌تکه ذغالهای هنوز گرمی درمیان خاکستر ویرانه‌ای می‌مانستند، آهسته عرض عرشه را طی کرد، از لبهٔ آن خم شد و به‌تصویر چهرهٔ خسته‌اش در آب خیره ماند. بنظر می‌رسید که نسیم جادویی آن روز صبح برای لحظاتی، زنگار روحش را زدوده بود. قطره اشکی از زیر سایهٔ کلاهش سرازیر شد و به‌درون آب افتاد. استارباک پیرمرد را که خسته و سنگین برلبهٔ کشتی خمیده بود، دید و به‌کنارش رفت. پیرمرد بی‌آنکه سر بردارد گفت:

"استارباک."

"قربان!"

"اوه استارباک، باد ملایمیست، آسمان شفافیست. و درست در یک چنین روزی بود که من، در مقام یک پسر هجده سالهٔ نیزه‌انداز اولین نهنگ زندگی‌ام را صید کردم. چهل‌سال پیش! چهل‌سال صید مداوم. چهل‌سال سختی، خطر و طوفان. وقتی به‌زندگی‌ام فکر می‌کنم، تنهایی و بردگی درمقابل فرامین ــ وقتی فکرش را می‌کنم، که چطور مدت چهل‌سال غذای شور خوردم، که به‌خشکی همان غذایی بود که روح مهجورم می‌خورد... و بعد هم دیوانگی‌ها و خون جوشان و نفس لرزان که با آنها اهب هزاران‌بار نهنگی را

تعقیب کرده و در آن لحظات بیشتر به‌شیطان می‌مانست تا انسان ـ چگونه چهل‌سال را در حماقت سپری کردم! چرا دستهایم را بر دستهٔ پاروها و نیزه‌ها فرسودم؟ حالا اهب چقدر ثروتمندتر و بهتر از گذشته شده؟ آه، استارباک، آیا دشوار نیست که با این بار سنگین که برگردهٔ منست، یک پایم را هم از دست بدهم؟ این موهای خاکستری کورم می‌کند. مویی تا این حد خاکستری هرگز، جز از میان خاکستر نروئیده! ولی ، استارباک، آیا واقعا "من خیلی پیر بنظر می‌آیم؟ تا حد مرگ ناتوانم، و مثل آدم، که بار قرنها را بر دوش‌کشیده، خمیده‌ام. این چیست، کدام چیز بی‌نام غیرخاکیست، کدام نیروی جنایتکاریست که به‌من فرمان می‌دهد تا بی‌وقفه خود را درطول زمان به‌پیش ببرم، و بی‌هیچ خستگی آمادهٔ انجام کارهایی باشم ، که طینت حقیقی من ، جرات باورش را ندارد؟ آیا اهب، اهب است؟ آیا این منم که این دست را بالا می‌برم؟ یا خداست و یا نیرویی دیگر؟ کیست؟ ای مرد به‌خدا قسم این تقدیر است که در جهان ما را به‌بازی گرفته! "

اما افسر ارشد دیگر صدای او را نمی‌شنید، چرا که لحظاتی پیش همچون مرده‌ای رنگ‌پریده، آهسته از او دور شده و رفته بود.

پیرمرد پهنای کشتی را پیمود و به‌آنطرف رفت و خم شد تا از آنجا هم نگاهی در آب بیاندازد. درکمال حیرت چشمان خسته‌اش برق دوچشم را در آب دید که به‌او خیره شده بود. این چشمها از آن فدالا بود که بی‌حرکت برلبه کشتی خم شده بود و در آب نگاه می‌کرد.

" آنجاست ! دارد می‌آید ! آمد روی آب ! خودش است . سفید مثل کوه برف ــ موبی‌دیک است ! دارد می‌آید ! "

این صدای فریـاد دیده‌بان بود . و بلافاصله فریـاد ناخدای پیر و خسته بلند شد که :

"بادبانهای بالایی را پائین بیاورید . همهٔ قایق‌ها را آماده کنید ، بطرف جلو ، حرکت ! "

و خیلی زود قایق‌ها با سرعت باد برروی آبها می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند و قایق اهب پیشاپیش همه حمله را رهبری می‌کرد .

همانطور که آنها پیش می‌رفتند ، سطح آب هرلحظه آرامتر و آرامتر می‌شد . گردهٔ سفید و برف‌گون نهنگ نیز از آنطرف برسطح آب می‌لغزید و پیش می‌آمد . در پشت سر حیوان آبهای نیلگون دریا در عمق دره‌ای فرو می‌رفتند . ابری از پرندگان دریایی ، برفراز سر حیوان در پرواز بودند و بدین شکل ، موبی‌دیک در دل زیبایی با وقار دریا، درحالیکه وحشت پیکر عظیم و دندانهای خونبارش را زیر آب پنهان کرده بود ، پیش می‌آمد . اما پس از لحظاتی قسمت جلو

بدن حیوان یکباره از آب بیرون آمد . برای یک لحظه ، پیکر عظیم حیوان در هــوا قوسی زد ، سپس دم غول‌پیکرش را چندین‌بار به اینطرف و آنطرف حرکت داد ، و دوباره در آب فرو رفت و ناپدید شد. پرندگان جیغ‌زنان به‌گرد گودال بزرگی که در محل فرو رفتن او ایجاد شده بود ، جمع شدند . قایقها حالا درحالیکه پاروزنها پاروها را کنار گذاشته و استراحت می‌کردند ، آرام و منتظر برروی آب شناور بودند تا بار دیگر موبی‌دیک پیدا شود .

سرانجام پرندگان با فریادهایی از هیجان برفراز قایق اهب به‌پرواز درآمدند و به‌دور سر او می‌چرخیدند . ناگهان اهب در آب زیر پایش خیره شد و نقطه‌ای سفید را دید که از عمق آب با سرعتی شگفت‌انگیز بالا می‌آید ، و هرلحظه بزرگتر و بزرگتر می‌شود . تا اینکه در نهایت دو ردیف دندان سفید را که زیرپایش و در فاصله‌ای کم بالا می‌آمدند ، به‌وضوح دید . این دهان باز موبی‌دیک بود ، اما هنوز نیمی از پیکر عظیمش در زیر آبهای نیلگون پنهان بود . اهب با پارو زدن در یک سمت قایق سر قایق را برگرداند . بعد جایش را با فدالا عوض کرد و به‌جلو قایق رفت و نیزه‌ای را که پرت برایش ساخته بود به‌دست گرفت . اما موبی‌دیک همینجا زیرکی شیطانی‌اش را که سبب شهرت او بود ، نشان داد . او که انگار به‌نقشهٔ اهب پی برده بود ، در یک لحظه به‌زیر آب رفت و درحالیکه به‌پشت در آب لمیده بود ، درست مثل یک کوسه دهانش را گشود و آهسته قایق را درمیان دندانهایش گرفت و مانند گربه‌ای که موشی را به‌دندان گرفته باشد ، شروع به‌تکان دادن قایق کرد . از آنجا که بدنش هنوز زیر



قایق بود ، در تیررس قرار نداشت . اهب خشمگین از اینکه می‌دید زنده و بی‌دفاع درمیان آرواره‌هایی قرار گرفته که تا آن حد از آنها نفرت داشت ، مذبوحانه کوشید تا قایق را از میان دندانهای حیوان برهاند ، درنتیجه تعادل خود را از دست داد و به‌درون آب افتاد . در همین لحظه ، دندانهای نیرومند نهنگ قایق را به‌دونیم کرد . تکه‌های خرد شدهٔ قایق ، درحالیکه افراد با وحشت به‌آنها چسبیده بودند برروی آب پراکنده شدند . و حالا موبی‌دیک در گرداگرد تکه پاره‌های قایق می‌چرخید . گویی منظرهٔ قایق متلاشی شده او را به جنون کشیده بود . قایق‌های دیگر جرات نزدیک شدن نداشتند و از دور نابودی تلاش دوستانشان را تماشا می‌کردند .

درهمین لحظه ، سرنشینان کشتی که تمام این وقایع را از بالای دکل‌ها دیده بودند ، بادبانها را بالا کشیده و بسرعت بسوی آنها می‌آمدند . اهب فریاد زد :

"مستقیم بطرف . . . "

اما موج عظیمی او را در آب فرو برد و صدایش محو شد . بار دیگر سر برآورد و با تمام نیرو فریاد کشید :

"مستقیما "بطرف نهنگ بیائید . زیرش کنید ! "

و درحقیقت همینطور هم شد . کشتی با سرعت خود را به‌محل رساند و پیکر نهنگ را به‌زیر خود گرفت . و وقتی نهنگ با شنا از محل دور شد ، قایق‌ها برای نجات نزدیک آمدند .

اهب درحالیکه توام با درد خود را از یکی از قایق‌ها بالا می‌کشید ، گفت :

"نیزه! آیا سالم است؟"

"بله قربان. چون آن را پرتاب نکردید."

"بدهیدش به‌من. کسی از افراد مفقود شده؟"

"خیر قربان همه سالمند."

"خوب است. مرا بیاورید بالا. آنجاست! می‌بینمش—آنجاست!"

نهنگ با چنان سرعتی دور می‌شد، که امکان نداشت قایق‌ها به‌او برسند. درنتیجه دوباره قایق‌ها را به‌کشتی بردند و با تمام سرعت به‌تعقیب پرداختند. حیوان را از روی فواره‌هایی که هرچند دقیقه از سرش بیرون می‌زد ردیابی می‌کردند. تا اینکه با فرا رسیدن شب، دیگر تعقیب میسر نبود. درنتیجه اهب لبه‌ی کلاهش را پائین کشید و در محل همیشگی‌اش کنار طناب‌ها ایستاد و چشم به‌دریا دوخت تا دوباره سپیده بزند.

با اولین روشنایی روز اهب فریاد زد :
"می‌بینیدش؟"

در همینجا باید یادآور شوم که تعقیب‌هایی تا این حد طولانی در کار صید نهنگ امر بی‌سابقه‌ای نیست. چرا که بعضی از فرمانده‌های نن‌تاکت آنقدر تجربه و مهارت دارند، که با دقت در حرکات یک نهنگ، به‌سادگی می‌توانند جهت حرکت و حتی سرعت شنای دقیق حیوان را حدس بزنند.

هیجان تعقیب تا آن لحظه تاثیر خودش را برملوانها گذاشته بود. گرچه بسیاری از آنها قبلا "وحشت کرده و رنگ از چهره‌شان پریده بود، اما حالا همگی آنها به‌یک انسان واحد تبدیل شده، و همگی بسوی هدفی که اهب آنها را هدایت می‌کرد، پیش می‌رفتند. آه که با چه اشتیاقی، در دل آبهای نیلگون و بی‌پایان دریا در جستجوی چیزی بودند که ممکن بود همگی‌شان را نابود کند.

در تمام طول آن روز، نهنگ سفید حتی یکبار هم دیده نشد. اما در اواخر روز ناگهان با سرعتی سرسام‌آور از عمق آبها بدنش را

به‌بیرون پرتاب کرد و خود را نشان داد. اهب بی‌درنگ فریاد زد:

"قایق‌ها را به‌آب بیاندازید. آقای استارباک، شما مراقب کشتی باشید. بدنبال قایق بیائید، اما زیاد نزدیک نشوید."

و حالا موبی‌دیک که با گرفتن وضعیت حمله می‌خواست در دل آنها وحشت بیاندازد، بطرف هرسه قایق می‌آمد. قایق اهب در وسط بود. موبی‌دیک با خشم و با آرواره‌های باز و دمی همچون شلاق،خودش را به‌میان آنها انداخت، و بی‌آنکه به‌نیزه‌هایی که بسویش پرتاب می‌شد توجهی بکند بی‌مهابا همه را به‌مبارزه دعوت می‌کرد. گویی تصمیم داشت هرتکه چوبی را که برسر راه خود می‌بیند نابود کند. تا مدت‌ها نهنگ که ماهرانه، همچون اسبی تربیت شده به‌دور خود می‌چرخید، برمیدان کارزار تسلط داشت. قایق‌ها از او دوری می‌جستند. اما بتدریج با پس‌و پیش رفتن‌های مکرر، سرانجام نهنگ درمیان طناب‌های نیزه‌هایی که در بدنش فرو رفته بود، گره خورد. ناگزیر برای لحظه‌ای خود را عقب کشید گویی می‌خواست تمام نیروی خود را برای هجومی مرگبار فراهم آورد. سپس هجومی ناگهانی را به‌میان هرج‌ومرج طناب‌ها آغاز کرد، با این کار قایق‌های فلاسک و استاب را بسوی هم کشید و درهم کوبید و سپس بی‌درنگ به‌درون آب فرو رفت و در بالای سر خود برروی آب، تلی از تکه پاره‌های قایق‌ها را بجا گذاشت. درحالیکه ملوانها هنوز تلاش می‌کردند تا خود را به‌پارو شکسته، بشکه و یا هرچیز شناوری که در آب بود، برسانند، قایق اهب همچون تیری که از چلهٔ کمان رها شده باشد، به‌آسمان پرتاب شد. و این نهنگ بود که با ضربهٔ سر

خود قایق را به‌هوا پرتاب کرده بود. قایق چندین‌بار در هوا معلق زد و سرانجام وارونه در آب افتاد و اهب و سرنشینان دیگر قایق در زیر آن با دست‌وپا زدن‌های مداوم می‌کوشیدند تا خود را از زیر قایق خلاص کنند.

نهنگ حالا آرام در آب لمیده بود و هوشیارانه مراقب هرحرکت کوچکی بود و به‌محض کوچکترین حرکتی از جانب مغروقین، ضربات سنگین دمش برسر آنها فرود می‌آمد. اما بزودی درحالیکه گویی کارش برای آن زمان تمام شده و راضی بنظر می‌رسید، بسرعت و درحالیکه انبوهی از طناب و نیزه‌ها را درپی خود می‌کشید، از آنجا دور شد.

بار دیگر کشتی به‌کمکشان آمد و ناخدای پیر پا به‌عرشه گذاشت و در همان لحظه فریاد زد:

"افراد را بشمرید! باور نمی‌کنم! امکان ندارد. گم شده؟ چندنفر؟ همه را صدا بزنید او باید همینجا باشد."

ولی وحشت ناخدای پیر بی‌دلیل نبود. وقتی افراد را شمردند، فدالا آنجا نبود.

استاب گفت:

"بله قربان! گمان می‌کنم یک لحظه او را دیدم که درحالیکه طناب شما به‌دست و پایش پیچیده بود داشت بسرعت به‌زیر آب می‌رفت."

پیرمرد گفت:

"طناب من؟ رفته؟ رفته؟ نیزه‌اندازها! سلاح بیشتری جمع

کنید. با همهٔ اینها من او را خواهم کشت."

استارباک ناگهان فریاد کشید که:

"خدا به‌همه ما رحم کند! هیچوقت دستت به‌آن حیوان نخواهد رسید. دیگر بس است ــ این از جنون شیطان هم بدتر است. می‌خواهی آنقدر این جانور خونخوار را تعقیب کنیم تا یکی یکی همهٔ ما را به‌ته اقیانوس بکشد؟"

پیرمرد هم در پاسخ فریاد زد:

"اهب همیشه اهب است! همهٔ این چیزها حتی پیش از آنکه این اقیانوس بوجود بیاید برای من و شما رقم زده شده. احمق! من بازیچهٔ تقدیرم. من از یک دستور پیروی می‌کنم و تو ــ می‌بینی که از دستورات من اطاعت می‌کنی. افراد! آنچه که غرق شدنیست، قبل از آنکه غرق شود، دوبار به‌سطح آب می‌آید و آنوقت بار سوم هم به‌روی آب می‌آید تا برای همیشه در آب مدفون شود. بله افراد، او یکبار دیگر هم به‌سطح آب خواهد آمد، اما اینبار برای آن خواهد آمد تا آخرین دم زندگی‌اش را بیرون دهد."

اما پیرمرد در همان حال با خود زمزمه کرد که:

"فدالا رفته؟ قرار بود که او اول برود ــ اما با وجود این قرار بود بار دیگر پیش از آنکه من بمیرم خودش را به‌من نشان دهد ــ چطور این اتفاق خواهد افتاد؟"

تاریکی فرا رسید. صدای چکش‌ها و نور فانوس‌ها حکایت از آن می‌کرد که افراد سرسختانه می‌کوشند تا قایق‌های یدکی را تعمیر و آمادهٔ نبرد کنند.

«۲۶»

فردای آن روز هم هوا صاف و آفتابی و باطراوت بود. در همان اوائل روز فواره‌ها دیده شد و بلافاصله قایق‌ها را به‌آب انداختند. این دفعه، برای اولین‌بار از زمانی که موبی‌دیک را دیده بودند، تعدادی کوسه از دل آبهای تیره‌رنگ زیر کشتی بیرون آمده و بدنبال قایق‌ها روان بودند و هربار که پاروها در آب فرو می‌رفتند کوسه‌ها آنها را به‌دندان می‌گرفتند. با اشاره دست یکی از دیده‌بان‌ها از بالای دکل، اهب دید که نهنگ درآب شیرجه زد و برای آنکه وقتی حیوان دوباره بیرون می‌آمد به‌او نزدیک‌تر باشد، کمی جلوتر رفت. امواج به‌بدنهٔ قایق شلاق می‌زدند و در همان حال پیرمرد فریاد می‌زد:

" آه، امواج خودتان را به‌قایق بکوبید! هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید! شما فقط می‌توانید قایقی را درهم بشکنید، من نه تابوتی خواهم داشت و نه نعش‌کشی و فقط طناب می‌تواند مرا بکشد! ها، ها! "

ناگهان آبهای اطراف آنها در دایره‌ای وسیع از هم گشوده شد.

همه نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده بودند . پیکری عظیم درحالیکه به‌انبوهی از طناب‌ها و نیزه‌ها گره خورده بود و از درد تیرهایی که بردل داشت می‌غرید ، سر از آب بیرون آورد ، در همان حال با ضربهٔ دم خود برفرق آنها کوفت . قایق‌های استاب و فلاسک ترک برداشت . درحالیکه کووی‌کگ و داگو می‌کوشیدند تا منفذها را به طریقی بپوشانند ، نهنگ چرخی زد و درحالیکه از آنجا دور می‌شد تمامی پهلوی خود را به‌آنها نشان داد . ناگهان فریادی برخاست . بدن پاره پارهٔ فدالا پیچیده در انبوه طناب‌ها به‌پشت حیوان بسته شده بود و چشمان ازهم دریده‌اش مستقیما "در چشم‌های اهب نگاه می‌کرد . پیرمرد بی‌اختیار فریاد زد :

"فریبم دادی ! بله ، فدالا ، من دوباره تو را دیدم . و تو قبل از من رفتی ، بلــه ! پس نعش‌کشی کــه به‌دست هیچ انسانی ساخته نشده همین است ! اما من تا آخرین واژه قولی که داده بودی حقیقت پیدا نکند ، رهایت نمی‌کنم . پس دومین نعش‌کش کدام است ؟"

و آنوقت رو به‌افسران خود کرد و گفت :

" آن قایق‌ها دیگر بی‌مصرفند . آنها را به‌کشتی برگردانید . اگر می‌توانید تعمیرشان کنید و دوباره برگردید . "

حالا نهنگ داشت با سرعتی یکنواخت از آنها دور می‌شد و جسدی را که به‌خود بسته داشت ، با خود می‌برد . استارباک از روی عرشه کشتی فریاد زد :

"اهب ! هنوز هم دیر نشده. می‌بینی ؟ موبی‌دیک با تو کاری ندارد . این تویی که دیوانه‌وار او را دنبال می‌کنی ! "



اما اهب صدای او را نشنید. بار دیگر قایقش پهلو به‌پهلوی موبی‌دیک دل آبها را می‌شکافت و پیش می‌رفت. اهب بدنش را به پشت خم کرد و هردو دست را به‌بالا برد و درحالیکه‌ناسزایی برلب می‌آورد نیزه را با تمام نیرو بسوی حیوان پرتاب کرد. با فرو رفتن فولاد و ناسزا در بدن موبی‌دیک، حیوان تکانی به‌خود داد و قایق بی‌درنگ لنگری برداشت و واژگون شد. پاروزن‌ها که انتظار این حرکت را نداشتند، هرسه به‌درون آب سرنگون شدند. دونفر از آنها با موج بعدی روی آب آمدند و دوباره سوار قایق شدند. اما نفر سوم ناتوان و بی‌دفاع درحالیکه هنوز تقلا می‌کرد، در زیر قایق مدفون شد.

نهنگ وقتی قایقی را که برای کمک به‌آب انداخته شده بود دید، چرخی زد تا با ضربهٔ سر به‌آن حمله کند اما وقتی چشمش به کشتی افتاد که بسوی مغروقین می‌آمد، ازآنجا که او را سبب همهٔ دردهای خود می‌دید و ــ شاید ــ با خود فکر می‌کرد که او دشمنی بزرگتر و اصیل‌تر از دیگران است، ناگهان چرخی زد و سر بسوی کشتی گذاشت. امواج پیشاپیش سر غول‌پیکر حیوان می‌جوشیدند. تاش‌تگو که از بالای دکل شاهد ماجرا بود، وحشت‌زده و چکش در دست وبا دهان بازبهتش زده بود و نمی‌دانست چه کند. استارباک فریاد زد:

"سکان را بچرخانید. مستقیم بطرفش بروید! مواظب باشید. می‌خواهد از پهلو حمله کند!"

اما علیرغم تمام تلاشی که کردند، کاری از دستشان ساخته

نبود . دیوارهٔ بلند و سفید سر حیوان بـا تمام نیرو به‌بدنهٔ کشتی خورد و آب به‌درون کشتی هجوم آورد .

اهب از درون قایق فریاد کشید :

"کشتی ! پس نعش‌کش دوم همان کشتیست ، چوب آن در آمریکا روئیده ! ای هیولای نابودکننده و تسخیرناپذیر من تا آخرین لحظه با تـو خواهم بود ! با تـو مبارزه خواهم کـرد ! همهٔ تابوت‌ها و نعش‌کش‌ها را غرق کن . امـا من رودرروی تو خواهم بود . بـا این فولاد ! "

بار دیگر نیزه را پرتاب کرد . نهنگ به‌سمت جلو گریخت . دود از طناب نیزه بلند شد . ناگهان به‌دور قلابی گره خورد . اهب برای آزاد ساختن طناب جلو رفت . طناب آزاد شد . اما در یک چشم بهم زدن حلقهٔ طناب به‌گردنش افتاد و او را با خود به‌درون آب کشید . پاروزن‌ها که حتی رفتن اهب را ندیده بودند ، مات و متحیر ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه کنند . یک لحظه بعد یکی ازآنها فریاد زد :

"خدای بزرگ ! کشتی ! کشتی کجاست ؟ "

و درمیان تلاطم آبها چشمشان به‌دکل‌های کشتی افتاد که آهسته به‌زیر آب می‌رفتند .

درحالیکه آخرین آبها برسر تاش‌تگو می‌ریخت ، و انتهای دکل و پرچمی که برفراز آن بود ، هنوز دیده می‌شد ، دستی سرخ‌رنگ به هوا بلند شد تا با چکش پرچم را محکم‌تر به‌دکل بدوزد . مرغی دریایی کـه برفراز دکل پرواز می‌کرد و فریـاد می‌کشید و به‌پرچم

نوک می‌زد ، تصادفا "میان دکل و چکش واقع شد . تاش‌تکو در آخرین لحظات زندگی‌اش مـرغ را به‌دکل میخکوب کـرد ، و به‌این ترتیب پرنده‌ای آسمانی با فریادی از وحشت ، درحالیکه نوکش به‌عقب خم شده بود ، و پیکر بی‌دفاعش در پرچم اهب پیچیده شده بود ، با کشتی در دل دریا مدفون شد . درست مثل ابلیس که تا وقتی پاره‌ی جانداری از آسمان را بـا خود نبرد ، در عمق آبها غرق نخواهد شد .

وحالا پرندگان کوچک دریایی فریادکشان برفراز گودال عمیقی که در دل آب بوجود آمده بود ، پرواز می‌کردند ، امواج سفیدرنگ به‌بدنهٔ گودال برخورد می‌کرد ، و بعد همه چیز تمام شد و دریای بیکران همانگونه که از پنج‌هزارسال پیش می‌غلطید و می‌غرید ، به زندگی همیشگی خود ادامه داد .

«۲۷»

آخرین کلام

"و تنها منم که گریخته‌ام تا برای شما بازگو کنم ."

کتاب عیوب

داستان نقل شد. دیگر چه باید گفت؟

من ، اسماعیل ، از آن مهلکه نجات یافتم . درواقع از زمانی که فدالا ناپدید شده بود ، من جای او را در قایق اهب گرفتم ــ و من همان کسی بودم که وقتی قایق واژگون شد و آن سه پاروزن به‌درون آب افتادند ، نتوانستم روی آب بیایم و زیر قایق ماندم . وقتی روی آب آمدم مماس به‌دایرهٔ گردابی که بوجود آمده بود قرار داشتم و هرلحظه می‌رفتم تا به‌مرکز گرداب برسم و به‌درون آن کشیده شوم . ناگهان ، تابوتی که آن را تبدیل به‌بشکهٔ نجات کرده بودند ، از قلاب خود در ته آبها رها شد و با سرعت به‌روی آب آمد و در کنار من شناور ماند .

مدت یک شبانه‌روز کامل من روی آن تابوت بودم . کوسه‌ها در اطرافم می‌چرخیدند ، اما گویی دندانهایشان کلید شده بود ، مرغان دریایی با منقارهای بی‌آزارشان برفراز سرم پرواز می‌کردند . روز

دوم بادبان یک کشتی از دور پیدا شد و به‌نزدیک من آمد . این همان کشتی راشل بود ، که در جستجوی خود بدنبال فرزند گمشده‌اش، اکنون گمشدهٔ دیگری را می‌یافت .

پایان

انتشارات سپیده منتشر کرده است :

جنگلهای تاریك آمازون	اثر: ژول ورن
تونل زیردریائی	اثر: ژول ورن
سفر به ماه	اثر: ژول ورن
بیست‌هزار فرسنگ زیردریا	اثر: ژول ورن
ناخدای پانزده‌ساله	اثر: ژول ورن
تام‌سایر	اثر: مارك تواین
هاکلبری فین	اثر: مارك تواین
آوای وحش	اثر: جك لندن
سپیددندان	اثر: جك لندن
الیورتویست	اثر: چارلز دیکنز
نهنگ سفید	اثر: هرمان ملویل
آیوانهو	اثر: والتر اسکات
کشتی‌شکستگان	اثر: ژول ورن
مرد نامرئی	اثر: جورج ولز
شکار شهاب	اثر: ژول ورن
بینوایان	اثر: ویکتور هوگو
هایدی	اثر: یوهانا اشپیری
تاراس‌بولبا	اثر: نیکلای گوگول
بن‌هور	اثر: لویس والاس
اوژنی گرانده	اثر: أنوره دو بالزاك
دیوید کاپرفیلد	اثر: چارلز دیکنز

برگزیده مشهورترین داستانهای جهان

انتشارات سپیده منتشر کرده است



۱۱۰۰ ریال

میدان بهارستان پاساژ آشتیانی پلاک ۸ تلفن ۳۹۸۱۰۲

انتشارات سپیده